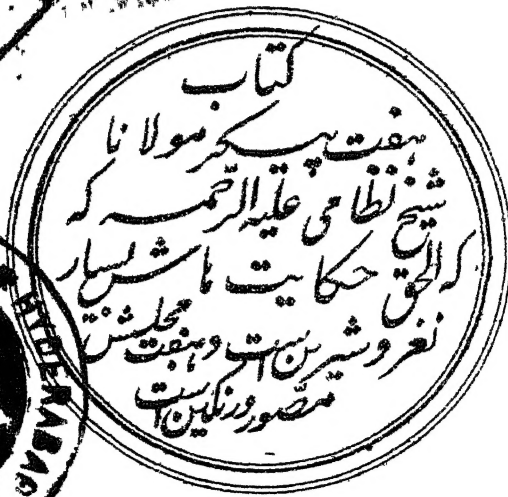


THE

Book Colled Huft Piker of Mowlana
 Shaik Nizamee Sahib Alliker Ruhma the
 stories of Bahram Goor,
 Lathographed by Lucksheemon
 Hithhojee,

Checked
 1987



આફીતાબ

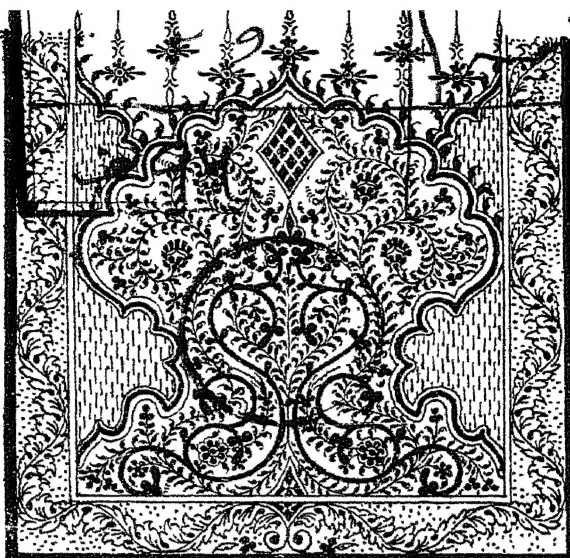
હપત પૈકર મૌલાના શોખ નીભમી શાહેબની
 કામત બેહેરામગોરની

રંગદાર

તશખીર

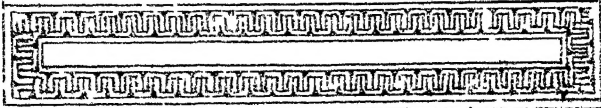
1217-14

7-244	داخليہ نمبر
	روز



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جهان دیده بنو ذلالت تو	همیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همیچیز	در نهایت نهایت همیچیز
ای برارنده سپهر بند	انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزانة جود	مبدع و آفریده کار بجد
سازمند از تو گشت کار	ای همه و آفرید کار همه
هستی و نیست مثل ما شد	عاقلان جز چنین نخواهند شد
روشنی پیش از بل بیانی	نه بصورت بصورت آری
بحیات از تو زنده موجودا	زنده بل که وجود است حیات



ای جهان را از هیچ سازنده
نام تو کا بتدائی مهرت
اول اولی بسبق شمار
هست مهر هستی در سنت
بوجود تو بسته راه خیال
تو نژادی و دیگران داند
بیک اندیشه راه بنمای
و آنکه نا اهل سجده شد
تو دهی صبح را شب را
با همه زیر کی که در خست
تو سپردی بافتار و گاه
روز و شب سالکان راه
جز بکم تو نیک و بد نهند
تو بر افروختی درون دماغ
چون خرد در ره تو پی کرد

هم نوا بخش و هم نوازنده
اول آغاز و آخر انجام است
و آخر آخری با خد کار
بازگشت همه یکتاست
بر درت نداشت که در
تو خدائی و دیگران با
بیکی نکته گاه بکشائی
قفل بر قفل بسته بردار
روز را مرغ مرغ را روز
ببخود هست از تو و بجای خود
دو سر پرده سپید و
حلقه کوشان و بارگاه توان
هیچ کاری محکم نهند
خردی تا بناک تر خرد
کرد این کار و هر همگی کرد

یون زبانیانم در کتب و کتب
 بیایم که بهشتی علم
 که بهشتی علم

همه را درونی بر خوریدم
 و آن خدایم ترا دیدم

جان که جوهر شدت	کس نداند که جانی چاکست
تو که جوهر نه نداری	کی رسد در تو و بهشت را
رهنمائی تو ره نایب نه	همه جانی و بهشت جایت
ما که جزوی ز سبج گردیم	با تو بیدون ز بهشت
عقل کلی سوی تو یافت را	هم ز بهشت نکرده در تو نگا
ای روز سپید تا شب	بهدد مای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر سبب	جز تو کس نیست حال گردانی
تا سخا اهی تو نیک و بد نبود	هستی کس بذات خود نبود
تو دمی و نو آری از کل و	آتش لعل و لعل آتش لعل
کیتی و آسمان و کیتی کرد	بر در تو زنند بر دابر
هر کسی نقش بند پرده و	همه به چینه و کرده کرده است
نیک و بد از ستاره چون	که خود از نیک و بد زبون
کرستاره سعادت دادی	کیقباد از مجسمی زادی
کیست از مردم ستاره شای	ره بکینه برد بقیاس
تو دمی بی سبب از لکن	که نداند ستاره هفت آفتاب

ای بتو زنده هر که را جانست
 و زنده تو هر که را جانست

بر در تو خدای کس از دین
 و ز در خلق بی سبب است

مان من بی سبب چنان
 تو دمی زرق و خورشید جان

چون بهر جوانی از لکن
 بهر کس بهر کس از لکن

چون بهر جوانی از لکن
 بهر کس بهر کس از لکن

جامه نوکن که فصل نوروز است
که ز بند مکر سلیمان
من کیم باز مانده ایستی پوست
خالی از انگبین و از انکور
چهر من بر بصورت آردش
نقش بندش دیر شاه بود
دو دمی از زدم نه دینچی
مانده گشتند و عاقبت چغند
مشک من مایه بر حیرا
بند کیران و اهیان رهیم
نوبری کس نداشتش از ما
در معانی تمام تدبیریم
مغز بی پوست دیده ام چون
بر نتایم روی از آن کهنی
چند پیمان باد پیمنون

در عذر از آن
چونکه بر زمین
نیکی باد که
ای دل ازین خیال
بخیال سرزند
از این خیال
دوبه زمین
حبس نگه

آنچه مقصود شد درین پرگار
چار فصل است بر آن فصل چهار
اول فصل آفرین خلقت
لازمین فصل اول است پس
آنکه در فصل اول است پس
اینکه در فصل اول است پس
فصل اول است پس

ایستاد دین و اخلاق
مجتهد علمائے فقه
دولت و ملت
یادش بی گناه
یادش را باغ بهشت
فضل او فیض است
کمال دعا بر سر او در جهان

[illegible]

عزیز دیدنش فرزند
مهر آرد و بزم خجسته
بهر تازانید بخند با
شتری وار و لب چرخد
خاک کس ندیدی باز
و افغانی کشید شش
شاه را بین که در مصاف
ارشد با صحرایست و

از دماغ را چو مار کرده قلم
گرفته بر شیر شرنه کور فلج
خرس بازی در آوریده
شیر کیسه دباژدما دستی
دست پای سگده شایخ کند
شیر با او پرست پا مرده
برسم و کور کرده صحرائشک
گاه گرنیه که بلنگی پوشش
گرفته از زخیم او کراز کیز
چرم را بر کوزن سازد کور
سنگ چون حقیق زهر شایخ
مشک در جیب لعل در دهن
چشم روشن به پادشاهی
کاسمان از زمین برآورد
جان ده و جانستان به تیغ

داد و دیوار
کان کوهر درم و خنده دادست
نام او در نشان در با محبت
یارک دارد یکا در دگرای
ضابطه جان فتن و جهان خدای
حق باز در رخسار خدای
میرکند در رخسار خدای

باز در پیشگاه پادشاه
در روز شنبه بیستم ماه ذی قعدة
سال ۱۰۲۵ هجری قمری

زبان ولایت که سواد آن درین
چنین جای بهتر است از ولایت
دل شوق دین منش کلایت
ای بخت که از عین شمع نور
خاکستری که از عین شمع نور
خاکستری که از عین شمع نور

و بر آن بخت که در آن
آب حیوان در آن
بر ولایت که چون
این دانه در آن
زبان که در آن
تغییل نیست که در آن
نخچین که در آن

و از آن که در آن
هم در آن که در آن
بختی که در آن
دارد که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن

آب چشم که اصل پاک شد	بر تو چون آب جسم خاکی شد
لعل با تیغ تو خرق رنگی	کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان ستند	هر یک ابری بدست در بند
جز یک ابر تو کار نیانست	آن در ابر ما زستانست
خوان نهند آنکه کجای تو	دل دهند آنکه کجای تو
تو بر آنکس که سایه اندازی	دیر خوانی و زود بنواری
قدر اهل حسن کمی داند	که هنر ناچار بسی خواند
آنکه حیب از هنر ندانند	ز و هنر منکی زیر دراز
ملک را را افرینست غنیمت	و افرین نامه ات بهر طرقت
در ریزک داری ولایت	دولت است پایدار وجود
رو نقی کز تو دید دولت	باغ نادیده آن ز فردین
گر کس را بطالع فرخ	هفت خوان بود باد و آفتاب
آسمان با وجود او بدست	چون زمین را ز سخت است
همه عالم تمسند و ایرا	نیست کوه سینه زین قیام
چونکه ایران دل زمین باشد	دل زتن به بود یقین باشد

و از آن که در آن
هم در آن که در آن
بختی که در آن
دارد که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن
دانش که در آن

وان بخت کند که آن ملک را
که به خود دست تو بکار
پای بر دزد و تیر
دانه رفتی تو پیش بیاد آید
بر انداختی اگر تو شاد آید
تا آن خود پیش نماند نشان
در روزی که جسد را بجان نماند
پیش منکس ز زبانه کج

کوی پرو از پزند کان شب	پرید بد بزر پر حجاب
بی خطه است کار بی خطر	رافت ایمن نمید نام و دان
امد افتد بهر دو پا چای	مرغ زیر کنججوی طعام
از زمین خورد او شکم دارا	هر کجا چون زمین شکم خوارا
کم نماید جوی با خر کار	با هر سه خور دبرد ازین بار
یک بیک هم بد و رسانی	جو بگو هر چه زوستانی باز
گریه از خنده بسته باید	شمع دارت چو تاج زرد پای
خنده اش کم شد شکم	آن مفرج که لعل دارد و در
دوستی هست و دوستی نیست	هر کسی را نهفته یاری هست
همه داری اگر خرد داری	خود است آن که رسد یاد
آدمی صورتت و دو پنهان	هر که دارد خرد ندارد داد
زیر کانت و زیر کجاست	وان فرشته که آدمی لقبست
همه احوال و زمان ندارد سود	در ازل کرد آنچه باید بود
کار دو فسخ ز کار اهل بهشت	کار کن ز آنکه بد بود بهشت
با تو کر نیک هست بد باشد	هر که در بند کار خواست

خانه چید و از دو کسج
کرد و باد باد و نوروزی
یک پیش چرخ نفوذی
یک پیش خوار است
آدمی ز لب علف خوار است
از لب زبانی و بهشت دارد
کس بر آن آدمی خوش دارد

که چو باد از تابکاران
هر که در تابکاران
چون باد از تابکاران
چون باد از تابکاران
چون باد از تابکاران
چون باد از تابکاران
چون باد از تابکاران
چون باد از تابکاران

خیزد زان بر جای آید
 جوی ز زینیا زیندی چند
 لا از آب بن که بادخت ریزد
 زین یک دو قطعه خون آلود
 خیزد زان بر جای آید
 جوی ز زینیا زیندی چند
 لا از آب بن که بادخت ریزد
 زین یک دو قطعه خون آلود

و آنکه زاده بود خوش شو	مردش هم بود به شو
سخت گیری مکن که خاک در	چون تو صد راز خهر بالی گشت
خاک پیر استن چه کار بود	جابل خاک خاکسار بود
کر کسی پرسد که دانه لک	زادی خیزد آدمی از خاک
کو کلاب از کل و کل از خاز	نوش در مهره مهره در ماز
با جهان کوشش تا دغانی	خیمه در کام ارژ دمانی
دوستی زار دمانا بهت	کار دمانا آدمی خور بهت
کر کسی خود بود مرقع پوش	سک دلی را کجا کند فروش
دوستانی که بانفاق افتد	دشمنان را هم اتفاق افتد
چون کس رسیده پیروزند	هر دو را بر خلاف رنگ بزد
کر تو زین ره زنان کنانه	بر خود این جاره بند پارچه
در چنین دور کا بل دل	یوسف آن کرک زاهدان مستند
نتوان برد جان مکر و دجیر	زیدی و زیدی پسند نی
حاش لله که بنده کان خدا	این چنین بند بر بند پی
از پی دوزخ آتش انگیزند	نفت بومند و طلق را بیزند

خیزد زان بر جای آید
 جوی ز زینیا زیندی چند
 لا از آب بن که بادخت ریزد
 زین یک دو قطعه خون آلود
 خیزد زان بر جای آید
 جوی ز زینیا زیندی چند
 لا از آب بن که بادخت ریزد
 زین یک دو قطعه خون آلود
 خیزد زان بر جای آید
 جوی ز زینیا زیندی چند
 لا از آب بن که بادخت ریزد
 زین یک دو قطعه خون آلود

از دوزخ آتش انگیزند
 از دوزخ آتش انگیزند
 از دوزخ آتش انگیزند
 از دوزخ آتش انگیزند

دای بزرگ بود وقت شکوه
 زینش از نقش کیم بود عیار
 ز جهان این چنین نیست دولت از پیش
 آن هیچکس نیست ز روی نیاس
 ز جهان این چنین نیست ز روی نیاس
 آن هیچکس نیست ز روی نیاس
 ز جهان این چنین نیست ز روی نیاس

پرخان و نصبند و فخر دارند
 ز نصبند و فخر دارند
 چون چنین است کار کوچه
 از فخر است هر دو باید
 چند در این خانه
 افتادی در آفتاب
 حریف آواز پس از این

روزی آواز ما بر آید زین
 چون من این نقشه بخت
 هم در آن نقشه بخت
 واجب آن شد که کار در بایم
 که بیاوریم و بیاوریم
 ره رود از این راه
 بتر از این راه
 بودم من غم غم غم
 بتر از این راه
 بودم من غم غم غم

گیت کاند در میان هند خوانی	گر در آید ز راه مهسانی
زین اشارت که شد چه بجوم	عقل داند که من چه میگویم
کلر از آن کس که هست هست مرا	نیت از نیت شکست مرا
لاجرم دو خبری خوش بخوند	ترکیم را درین جیش سخنند
خامی داشتم چو میوه روز	تا درین کوره طبعیت پزند
توتیای حصار میکردند	روز کاری بعصر میخوردند
میخوردیم نیشهای زنبوری	چون رسیدیم بحد انکوری
قدر انکو خیر ازین بنود	می که جسد جرحه زمین بنود
لاجرم آب خفته خوانندم	بر طریقی روم که را نندم
چشمه زربودن چشمه آب	آب کویند چون شود در جواب
سج کوهایی و پدیدهین تسلیم	غظلم آب خفته باشد سیم
فرق باشد ز شمس تا بقبر	سیم را کی بود متابت زر
خاصه آنکه که وارز کوند بود	سیم بی آب بس نمونه بود
کاهسنی را به نقره بفرشد	مرد آهن فروش زر پوشد
در سخن مین که نقره کار آمد	آهن من که زر نگار آمد

انکار از این بخت
 کاستم برون از این بخت
 بخت کای بی بخت
 بخت کای بی بخت
 بخت کای بی بخت
 بخت کای بی بخت
 بخت کای بی بخت
 بخت کای بی بخت

در ترازوی آسمان هیچ کجی نداشت
 در ترازوی زمین هیچ کجی نداشت
 در ترازوی آسمان هیچ کجی نداشت
 در ترازوی زمین هیچ کجی نداشت

سرور می به که یار من باشد شیر از آن نایب سر بزرگ نیست نانی از خوان خود دمی بکن صبح چون بکشید دشتی تیر کان همی کن زنج نوخیز	سرپرستی چه کار من باشد که سر از طوق سر بزرگ نیست به که حسلو خوری زخوان چند خسی نظامیابر خیز باز کن بر جسیان در کج
--	---

آغاز داستان هفت پیکر

کوهر آماهی کج خانه دراز کاسمان را ترازوی دور از ترازوی او جهان دگر به لبش آن همی اثر دارد گاهی آید ز کوهری سنگی این زود آن نواخت این کوهر و سنگ شیه نسبت نام به ترازوی شکسته را می داد دور اول که صبح بهر اس	کج کوهر چسبن کشتید بار در یکی سنگ در یکی کهر است که کوهر یک آورد که سنگ بچه یا سنگ یا کهر دارد گاه لعلی ز کهر پارنگی سنگ بالعل و خار با برت نسبت ویز دگر دبا بهر او لطف کرد مومیانی داد از تیب تیره برود بنامی
--	--

عالمش حوت چو لعل با قوت
 زهره بادی چو لعل با قوت
 ماه در شوق تیب و جود
 راجع منج در اسب پیر
 زحل از دیو با قوی رانی
 خشم را داده باده پیلانی
 دشب آورد روی در طبلش

واقاب افشاده در دهن
 داده بر کوهر از شاهان
 بهر پیکر از سعادت جانی
 چون باقی عالمی که برده نام
 پادشاه از دهم اندیش
 جسد که در دیدم عالمی
 کج کوهری از دهم اندیش
 کج کوهری از دهم اندیش

کج کوهری از دهم اندیش
 کج کوهری از دهم اندیش
 کج کوهری از دهم اندیش
 کج کوهری از دهم اندیش

کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند

تا در وقت را بکار آید	پشتر را آنکه در شمار آید
خام ماند که با سنج کش	چوب که باز داری از آتش
حاجب الباب در که گشت	دست بخشنده کافت در
و عدای امیدوار شنید	مرد بنا که آن نوازش دید
بیش از این شغل بود می گاه	گفت اگر زین که وعده دادم
به ازین سستی درین پرکار	نقش این کارهای چینی کار
تا بمن شاه بیش داد می بخ	بیشتر بر دی در آنجا رنج
روزش از روز روزی	کردی کوشکی که تابودی
به ازین ساختن توانی نیز	گفت نعمان چو پیشانی خیز
آن کنم کین برش نباشد هیچ	گفت اگر بایت تو تسبیح
آن زیانوت باشد کین از	این ستر رنگست و آن بود
و آن بود معفت کند می سپهر	این بیک کند می نماید چهر
خرمن مهر و مرد می رخت	روی نعمان ازین سخن چو
ایمن آن شد که بین از دشو	پادشاه آتشی است که زوش
در برابر کاست و در بر خار	آتش آن کاست که که بار

کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند
کار داناان چون از خود
بر این کار بکارند

نام نعمان از آن بنای بلند
که چو اقی از او خود
نام نعمان از آن بنای بلند
که چو اقی از او خود
نام نعمان از آن بنای بلند
که چو اقی از او خود
نام نعمان از آن بنای بلند
که چو اقی از او خود

باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام
باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام
باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام

کاشمان قبله زمین خورید آمدند از خبر شنیدن او هر که میدیدش آفرین گفت بر سر خورنی از تراب تا این تاب شد سهیل هر عدنی بود در افشانی بمن از نقش او که ناچش شد چو برج حمل جهان آرا چون که بر شد بام او بهرام کوشکی دید کرده چون کوه آفتاب از درون یکلو کوی بر سر او همیشه باد و رن چون فرو دید چاکر که شکاف از یکی سود و نده آب فرات وزد که کوشه تنه دره چو بر	و افرینش بهار چین خواند صد هزار آدمی بدیدند استانش با ستی مروت بیتهای روان کرد جواب از پرستش نه ماه دید هر یعنی بر سهیل نوزانی چون ارم در جهان که اچ شد خاصه بهرام کرده بود ز همه برداشت بر شام و افتابش درون ماه برون سه زبیر و چون چراغ رکن دور از آن کوشک با دبا و رن ساختی دید چون هشت فرخ بکوارندگی چو آب حیات دیده انباشته برون میر
---	---

باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام
باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام
باده پیش مغز از سبب نفس
پاشش از نافه بستاند بام

دانش آموز دیور و زکریا
باز داده زاده اصفهانی
از کائنات می دراندیش
قطره با قطره قطره می شود
در صد و نهمین روز
نظر منظر
مجلس

روزی چندی را بغم بگذشت که شد آشفته دیده زان و باز مشغول شد بتاج و تیر ملک را با قرار خویش آورد خلعت دلخوشی رسید به چون پدر بلکه زان نکوترین شیریک دایره زده باهرام نشدی یکران از او خالی وز یکی بزم درفش اندندی آن ازین این از او نکستی دور پرورش میگرفت سالی چند بود عقلش بعلوم راهبانه یاد دادش مغنی و ستانی ایستی بود در شمار سپهر پیش او سرگشته درج بدرج	داشت سوکی چنانکه باید داشت غم بسی خورد جای غم پوش چون بنود از سر و تاج کریز جور بس کرد و داد پیش آورد بر سپه دارش ملک سپاه داشت بهرام را چون جان عزیز پسری خوب داشت لغمان از سر همدی و بهم سالی از یکی کتفه حرف خواندندی همیچ روزی حو افتاب نوز شاه زاده در آن حسابند جز با موصاتن نبودش رای تازی و پارسی دیوانی سندز آن شاه با چهارچرخ بود هفت اختر و دوازده برج	باز داده زاده اصفهانی از کائنات می دراندیش قطره با قطره قطره می شود در صد و نهمین روز نظر منظر مجلس
--	---	--

هزار و سی و یک سال
در سال و سی و یک سال
کوی برادران
چون از آن مایه کشیدند
نیغ صبح
آن چنان دخت سنگافه بنیاد
کرد و زنده بنیان و حیات
بزرگ

آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود

شهر در آن حجره چون نهاد قدم	خاصه گمان و خزینه داران
گفت کفایت فضل بسته بر دست	خازن خانه کو کلیه کجاست
خازن آمد بشه سپهر کلیه	شاه در باز کرد خانه بدید
خانه دید چون خزان کج	چشم بیننده ز دوا هر سنج
خوشتر از صد نگار خواجه	نقش آن کارگاه نقش گزین
هر چه در طرز زور و کاری بود	نقش دیوار آن حماری بود
هفت پیکر در او نگاشته	هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر شاه هفت فور گنام	پیکری خوب تر ز گنام
دخت خاقان بنام یغانار	فتنه لعبتان چو طراز
دخت خازم شاه بازری	خوشتر از امی بیان کبکری
دخت سلطان شاه نیرین	ترک چینی طراز و روی پوش
دختر شاه مغرب نذر نون	آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک راس	همه همایون و هوس نیام بکام
دخت کسری ز نسکین کاوکا	داشتی نام خوب چون کاکا
در یکی حلقه و حایل بست	گرده بر هفت پیکر ازینجهت

آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود
 آنکه در این جهان چو پادشاه بود

همین جهان چو پادشاه بود
 همین جهان چو پادشاه بود
 همین جهان چو پادشاه بود
 همین جهان چو پادشاه بود

کفایت از او و پادشاه بود
 کفایت از او و پادشاه بود
 کفایت از او و پادشاه بود
 کفایت از او و پادشاه بود

شیر باد چو شک بود بنیاد
شیر باد چو شک بود بنیاد
شیر باد چو شک بود بنیاد
شیر باد چو شک بود بنیاد

کریچه آن کار نام راه زدش زانکه بر حشرش ستوری داد در مدارای مرد کار کند چون شه از خانه زخت بیرون گفت اگر بشنوم که هیچ هم درین خانه خون و دیرزم در همه خیل خانه از زن مرد وقت وقتی که کشت بختیست در کشتادی و در شد بهیشت مانده چون تشنگان برابر آب تا برون شد سرشکار شین چون ز بهرام کور باید پرسش	شادمانی نشد از نیکی بر صدش بر مردش امیدواری داد هر چه او را امید واکند فضل بر زود بخارشش بسپرد قتل از این در جسد اکنه نفسی سرش از کرش در آورزم سوی آن خانه کس نگاه نکرد سوی خانه شدی کلید دست دید ی آن نقشهای خوشبخت به تمنای آن شدی در خوا کامه آن خانه نکل از شش بود باز گفتند که خورش
---	---

خبر یافتن بهرام کور	از پدر خویش که پیر شده	کره سحر شیر کیر شده
شیر بر ماده گل پیر شده		

دور از آن شادمانی
چو شیرین ز آتش اندیشه
از نظر گاه دور ماندش دور
که چه زانقص بود نظایر
بود بهرلم روز شب بکار
گاه به باد و گاه باد به
بکار و بجا شتاب سببه

دین چون لبسبیل نمانده
جان از تنگدستی که کور شود
بر بر بایست از غم و اندوه
بود بهر بخت از غم و اندوه
کرده است وین رفته رفته
چون او را روان چو هم پیر
از دواش و کفایت خویش
حاکم که در دواش و کفایت خویش

کار بالا گرفت و دیر
بازی و نو خور و بخت
دور چند در کشت و در
باد مانده و باد به
زان قایت به درش
حاکم که در دواش و کفایت خویش

باز شد سوزی خانه پیش
شاه نو بهادری او
صورتش بیک زلفش و این
جاشق سینه کوب و دست
نشان انقلابی بیک
تشنه شکر کسب
کاژوما را کسب
چون شود تنش شکر
کس عیش اندازد پای
مچ سینه ز تاج بزر
ستانه سینه ز تاج
سوران را بر دوش پای
به گری می بود نیاموزیم

نیک دانید کاچم میگویم	راست گوئی و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی	بر سر رکشی و سلطانی
گر کنم آن کیم رای شاست	رای من جستن رضای شاست
آنچه گفتند حجتی باید	که بدان کار ملک بکشاید
تاج بنهیم در میان دوش	بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دوش خفته	خورش در شکم نیاکنده
وحشی و تیر چنگ و خشم آود	کردم آتشین بر آرد دود
شیر وار آوردم بیدگان	گرد بر گرد صف زنده گاه
تاج شامان ز سر بریند	در میان دوش ز شیریند
هر که تاج او دوشی لباند	خلقش آنروز تاجور و اند
چون سخن گفته شد برفق تبار	سخن دلفریب طبع ناز
کرد آن نامه را برفق جواب	خوب و شیرین دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد بر رو	شرح و ببط تمام داد بر رو
پرستندگان خوشش سپرد	تا بر بندش چنانکه باید بود
شاه پرستان چون مهرش دیدند	وان سخنهای نفوذیند

فهم از شیر و بر کفن تاج
نیکویند از شیر و بر کفن تاج
کامیابی تان دیر بود و دل
سوی در کشند عمارت
نام خوانند و حال بنمودند
شیریند نفوذند

تاج بنهاد و در آواز
گفت ازین تاج
از او جان بزرگوار
از او جان بزرگوار
از او جان بزرگوار
از او جان بزرگوار

سوی لشکران و داران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن

طعمه و کز دمان شیر خورد	مرد در یک کجا و لیس خورد
هیچ کس نیست خبر ملک	وارث حاکم بر تیغ و کلام
صاحب افسران بهت یز	وارث ملک و مهد سریر
نیستم شاه بلکه شاه پرت	من این شغل در کشیدم دست
که سر سروان تاج ورن	پاسخ آراستند نام ورن
مینت الا مدین خود مند	شرط ما با تو در خدای
هم بغرمان مار ناک خست	چون بغرمان ماشدی بخت
در چنین شرط بود فیل	چونکه بهرام شرط کرد بشیر
تاج شیب بازی آورد شیب	مینت بازی شیر بر دین
تاج را باد و شیب پاریم	شرط ادا بجای خویش کنم
کر شود نیز گشته تاج شربت	کر بر سر سریر عاج شربت
رسم ظلم و خراج بردارد	گر کشد شیر و تاج بردارد
لیک میسها که خنجر باشد	در خور تخت آفرین باشد
کامچه شرط است بکند و قرار	ختم قصه بدان شد آخر کار
شاه باشد در شکار آمد	رود فردا چه برقرار آمد

سوی لشکران و داران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن
 کارداران و کارداران و قوی دست و قوی دامن

عین بکلام و ارادت بکلام
 به آواز و آواز و آواز
 به آواز و آواز و آواز
 به آواز و آواز و آواز

فارس از تاج و کلاه
 فارس از تاج و کلاه
 فارس از تاج و کلاه
 فارس از تاج و کلاه

بسیار دشمنان را در جهان آورد
بسیار دشمنان را در جهان آورد
بسیار دشمنان را در جهان آورد
بسیار دشمنان را در جهان آورد

کرد باداد پروران یاری قفل غم را درش کلید اند کار عالم دلو گرفت نوا کا و ناز او گشت زاینده سیوه ما بردخت بار گرفت حل و عقد جهان بر او شد پادشاه زاده کان بهر طاق کار داران ز جمله کشور او قلعه داران غریبهها بردند هر کسی روزنامه نو میکرد او چو پا کار ملک پرور شد مردم کرد و مردم اندوید کار بی رونقان بساز آورد ستم لک برگرفت زمیش از سینه فتنه بردستنها	با ستمکار کان همکاری کامد فرقی پدید آمد بر نفسها کشاده گشت هوا آب در جوها فرا اینده سکهها بر مردم قرار گرفت دو هوائی ز ملکیت بستند یافتند از شکوه او شرفی صالحها ریختند بر در او قلعهها با کلید سپردند جان بتوقع او گریه میکرد هر کسی را بقدر پایه خنوت هیچکس زو نماندلی رود رقمکان را بملک باز آورد ماز را کرد با کبر و خویش کرد کوته دراز دستها
--	---

و ان در کمال حق و باطنی
فصل از عاشقی بیرون آید
چون زاده ز روی و عود آید
کیست با عاشقی بیرون آید
هر که را عشق بیند خلایق
سکونش نیستند خلایق
عاشقان موشان خاصه آید
کار و باطنی بر انسان آید
پیر زمان همه حیران آید
او جهان را با خود آید
داد میداد غرق میباید
و در هر نفس روانه آید
نخ و دانه را با خود آید
غارت شیخ و تاجدار آید
او پیر جهان بیست و آید
نیز تازانده دانی باز آید

تا در ایام او در قیام
کس ندی ای بی غمزدی
تا در ایام او در قیام
کس ندی ای بی غمزدی
تا در ایام او در قیام
کس ندی ای بی غمزدی

ملک از ذکر چه سبز شاست	کوچه خورشید فی فراخی دشت
مردمان از غم و لغت	تیکه کردند بر فراخی حال
شکر یزدان ز دل رکاو	شفقت از سینه ها جلا کرد
کرک زافریدگان خدا	شکر لغت بنیاد و برجا
آن نواحی شود برایشان	روزی آرند لیک زلف

گفتار اندر تنگی غله از ناشکری
خلق و شفقت بهرم در حق ایشان

سالی از دانه بر رست ترش	تنک شد دانه در جهان
برخورش تنگی انجمن	کادمی چون سبزه و دیکاه
تنک شد جهان از	یافتان عزت کران سکه
باز گفتند قصبه بهرام	که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو کرک مردم خوار	گاه مردم خوردند و که مردار
شاه چون دید قدر دانه	در انبار بر کشاد زبند
سوی هر شهر نامه فرمود	که در و از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر گردانید	در انبار رسته بختانید

ارزجان کار پادشاهی یافت
جمله خلق از تنگی بد
جذب می تنگ را نوازد
شاه از انبار دانه
تنک شد جهان از
روی از آن رخ افروز
عزت نقص خود بجا آورد

عزت نقص خود بجا آورد
عزت نقص خود بجا آورد
عزت نقص خود بجا آورد
عزت نقص خود بجا آورد
عزت نقص خود بجا آورد
عزت نقص خود بجا آورد

پس بر کفکاه کور شد و شب بیدار
چند را کشت و چند را کشت
در یکی بر خاک و در یکی
و آن در شام و در شام داری

از خط بهر مایه می
شصت یار و دو مظلوم
که به جای زنت بر سر او
بود بروی عیبتش

در بلا کم ملکوش زود از تو
شاه را کو بگشتم به فریب
بگشتم خون من حلاّت باد
ایمنی با شدم بجان و بر تن
زا و سروی نیوفتد بر خاک
گنجی کردی بخندت پرسم
پیش او هفت دانه لعل نهاد
دخل همان رخسرخ اوینی
از سر خون آن صنم بخت
با کسی نام شهر یار مهر
کار من کن که من بدین کارم
سازم از خواهدت زمانه ^{نواخت}
این زبیداد دوست او ز کرد
شاه از او باز بست قصه ^{داود}
گشتم از اشک خون بها

شده ز کرمی سیاستم سنبود
روز کی چند صبر کن ز کفیک
گر بدان گفتشاه باشد شاد
در شود تنگدل بجکشین
نور پرشش رهی من ز بلا
روز آید اگر نه پیچ کسم
این سخن گفت حقه بارگاه
بر یکی زو خراج اقلسی
حرد سه بهک از آن نمونرا
گفت زنهار سر ز کار مبر
که من این خانه را پرستام
من خود از چار ما که باید ستا
بر چنین چهار فشان گو
بعد یک هفته چون رسید شاه
گفت مه را باز و دادادم

کوه جای نشست بر سر او
 بود بروی همیشه جای کز
 جوهر زبان دمند جای جز
 ماده کاوی در آن دونه براد
 زاده کو ساراد لطیف نهاد
 آن کبری چهره جهان افروز
 بر کفنی بکر درش هر اروز
 پای در زرد و میفشندی
 شست روی
 پای به چو بود پیر
 پای به شست بود پیر
 کوه کوه کوه کوه
 ماه کوه کوه کوه
 همه روز آن
 همه ساله از خانه بیام
 بد کو ساله ازین قورخت
 زمار روز ازین قورخت
 کوه کوه کوه

روزنی

بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه
بخت از آنکه در این راه

من که کاوی بر آورم برام	جز به تقسیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو کوخنی	نام تقسیم کس نداده
شاه شنج ترک خود خشتا	بهندوی کرد پیش او در تخت

شناختن بهرام گورگین را

برقع از ناه باز کرد چو دید	زاشک برمه فشانده مرید
در کنارش گرفت کجکشت	وان کل از زر کس آب کل کشت
از بدو نیک خانه خالی کرد	با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خاکشت زندانت	خدا خواهم هر از چندنت
استی کر زدم ز خود راستی	من از آن سو ختم تو بر جانی
چون ز فتنه کران تپی سندی	پیش خود فتنه را نشانده زبانی
فتنه نبشت بر کشاد زبان	گفت کی شهر یار فتنه زبانی
ای مرا کشته در جلدی پیش	زنده کرده باشی با منی پیش
عنت از من نماند هیچ بجا	کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز بهرانی من	در سر مهر و ننگانی من
شهرچو مالو کش کور از پنجه	آن سم سخت با بد وخت پیر

گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت
گفت گفت گفت گفت

از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر
از این پس خبر داد بهر

شبه که زبان به تیغ کرد
 ز بار چو چرخ در دو
 شاه بهر چون چو چرخ در دو
 ز بار چو چرخ در دو

چرخ روشن دل سیاه	چون خم ز سرش کرد بقیه
در شبی غمگین بین خاک	کرد بهرام جنگ بهرامی
برد لیران چنین کشادگان	حمله میکردش به تیغ و ناک
تیر بر بهر کجا زدی حالی	تیر کشتی ز تیر خود خالی
از خندش که خار را می گفت	چشم بیدار دشمنان
زخم دیدند و تیر بیدانه	تیر بیدار زخم انجانه
همه گفتند که این چه تیر است	تیری زخم و زخم و بی تیر است
تا چنان شد که گریه یک فر	کرد میدان او ز دست
او چو ابری هر طرف می گشت	دست از او که کوه از او شد
گشت چندان از آن سپاه	که زمین نرم شد چون خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش	رخت برداشت از بدنش
صبح چون تیغ افتاد کشید	طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ می خورد طشت چون باغ	هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خرد کرد	جوی خون رفت و کوی میبرد
وز بسی سر که تیغ پی میکرد	زهره صفرا و زهره پی میکرد

و تیغ زدی از میان تیغ
 مرد را کردی تیغ زدی
 تیغ زدی از میان تیغ
 تیغ زدی از میان تیغ

نه نام داشت که نام داشت
 این که نام داشت که نام داشت
 این که نام داشت که نام داشت
 این که نام داشت که نام داشت

قلب داران قلب الشکر
 ز بار چو چرخ در دو
 ز بار چو چرخ در دو
 ز بار چو چرخ در دو

دور کرد آن دم از دل آن کس
دل پسند آن کس را از دل آن کس
در میان بود و از دل آن کس
مهر و عشق را می برد و از دل آن کس
تغش بر برای هر یک با یوسف
ادستادی بغل انسانی

باده میخورد با کله دران
می کساری و غمگساری
پخته کشته در آتش زنده
نکته های لطیف می گفتند
گفت چیزی بقدر مایه
برزبان سخن در می بخت
وین دقیقه که او نیکو دارد
کس ندیدست آشکار و نهان
همه چیز از پی مبارک او
تنی و دشمن و فراخی است
این سه اصل است آن در کف
در جهان کوزه لعل با تشر
همه داریم چون تو شدیم
که ز ما چشم بد نهان بودی
هم بدین فرخی نمزدی چهر

شاه بهرام کور با یاران
می و نقل و شراب بازی چند
راج کلکن چو گلشک خنده
زیرکان را جیش می رفتند
هر که را مایه ز پای خوشیش
چون سخن در سخن مسلک است
درج کین کا آسمان شده دارد
بیچ کس را ز خسروان جهان
هست ما را بفر تارک او
ایمنی هست و تندرستی است
تندرستی و ایمنی و کفا
تن چو پوشیده کشف و حوصله
ما که مثل تو پادشاه داریم
کاش که چاره در آن بودی
کردش انحر خوام سپهر

بود سناری که کلاه فدا
که طاعت چو کلاه فدا
جان زمانی ستان فدا
در خورن زلف کار بجا
چون در آن چشم در دل
ز دین بدین بود و بار است
چون در این بود و بار است

سنگ افغانی مبرک

پیرایه عظیمه

پیرایه عظیمه

وانگه که کرد سوی جرش راه
بر کشیده بدین صفت پیکر
بخت که شود نام در عهدش
از نمودار خانه تالاریش
در کار دارد شاه فرقی بخت
شبه آنجا که قسم شنیده بود
ببرید و باقی خوانده
که کجا جاسر باده نوشیدی
با نانی خانه پیش بختی
تا دل بخت کوه ببرد

داشت سر سبزی او طبع شاه
بخت که سب طبع بخت
دختر بخت شاه در عهدش
کرده هم رنگ روی کند خویش
در ساری که نهادی سخت
و آن در که چنان گران
مجلس آراست هر خاندان
جامه هم رنگ خانه پوشیدی
جلوه بدو بختی بختی
شاه حلوانی که بخت خورد

جان نرودار اهل آموگار

ای نظامی کاش بخت

اکامش تازه بخت و خاندان

با چنین کلبه این دوزخ نام

عاقبت بدین چگونه شد

بخت و بخت

دیده در نقش پیکر

بجای خاندان متواری داشت
بجز شری روی در تریا داشت
خوانده باط کشت
خانان را لطف کرد
بجز آید کام
میدان بدینند
چونکه در غور بایک داشت
شهر بسید از اولاد بخت

گفت و از شرم در زمین پدید که شنیدم بخردی از خویشان که زکد بانوان قصر هشت آمدی در سرای ماهرگاه باز بستند که چه ترسند چه بیم به که ما را بقصه یار شوی باز کوئی زنیک خواهی بپوش زن چو از دست نگیرد کز چونکه ناکفته باز نکند آید من کینر فلان ملک بودم ملکی بود کامکار بزرگ رهنجها دیده باز کوشیده فلک از طالع خروشان داشت اول زنجس پیرانه چون کل باخ بود همچنان	اسخه زان به نکفت کن شنید خرد کاران چاکباز نشان بود زاید زنی لطیف شربت یک بیک کوشش حریر سیاه در سواد تو ای سبیکه سیم وین سیه یا سفید کار شوی معنی اتیه سیاهی خویش گفت احوال آن سیاه پیر گویم از نیک با دردم دارم که از و که چه مرد خشنودم ایمینی داده میش را از کرک وز تظلم سیاه پوشیده خوانده شاه سیاه پوشا سرخ زردی عجب کار نامه خنده میزد و سرخ کار
--	---

چون ز غنبت همه بخت کرد
ای سافه که آن بخت کرد
شاه را نصیب گفت شایسته
چون عیش و سرور از آنست
خاموشی ازین قرار نیست
مردی کشت با پیر از ما

که به لکرم رخ در کشید از
دو چو عفت از ندید کسی
تا کجایان روزی از غایت
از قباد کلاه پیر من
پای تا سر بستانه بود من
بی محبت سیاه پوشی کرد

که نام نهاد پای بهر
که از شرفی و دل داری
که از شرفی و دل داری
که از شرفی و دل داری
که از شرفی و دل داری
که از شرفی و دل داری

دارمش نقدای روزگار
چندین بی بون زاندا
روزگار و روزگار
چندین بی بون زاندا
روزگار و روزگار
چندین بی بون زاندا

چند ازین قصه گفتگو کردم پیش از آن کرده بود فرزند داد اندیشه را بصبر فریب چند پرسیدم آشکارا گفت عاقبت ملک را کردم بردم از جای که بواهر و گنج نام آن شهر باز پرسیدم شهری را استیو باغ را پیکر هر یکی سفید و شیر در سرائی فرو نهاد خمت جسم احوال شهر تا یکبار چون نظر ساختم بهربانی خوب روی و لطیف آهسته از نگوئی و نیکبالی او چون بیم صحبتش پیوستم	بیدق از هر سوی فردا کردم که بر آن قلعه بر شوم بگنبد تا شکید دلم نداشت شکب این خبر کس چنانکه بود گفت خویشی از خانه پادشاه کردم استیو اندیشه باز دارد در گنج رفتم و استیو خواستم دیدم هر یک از مشک بر کشید و علم همه در جامه سیاه چو قیر بر نهادم ز جامه سخت بخت آس ندادم خبر از آن احوال دیدم آزاد مرد و قصابی از بد هر کسی زبان بسته راه جستم آشنائی او بکله داریش که بستم
--	--

استیو از آن خفته ایچ
کام از بار آن خفته ایچ
بر در روزی مر استیو ایچ
سر بر یک زار استیو ایچ
او کم خون خبا و خود آورد
خودت خوب و خود آورد
بر چه با بست بود بخاش

چون از از روی جهان
چون از از روی جهان
چون از از روی جهان
چون از از روی جهان
چون از از روی جهان
چون از از روی جهان

این هم دادم زهر چو بود
من که قلعه بر شوم بگنبد
استیو از آن خفته ایچ
کام از بار آن خفته ایچ
بر در روزی مر استیو ایچ
سر بر یک زار استیو ایچ

دیده بر سرم نهاد چون عجل
گفت ای سیدی ای جوان
دینت ای جوان
دیده بر سرم نهاد چون عجل
گفت ای سیدی ای جوان
دینت ای جوان

کتم ای خواهر این غلامی هست	پخته تر پیشم آی حاجی
در ترازوی مردمان کسک	این محترمه وزن دارد و سنگ
بغلان دست پروردم	بگرشده شارتی کردم
تا دیده اند از خزان خاص	آوردند نقدای خلک
زان کراخایه نقدای دست	بیش از آن دادمش که بخت
مرد کاکه نبه ز نارزش من	در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نام داری تو	نرسیدم بخت گذاری تو
دادم لغتی ذکر باره	جای ترست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش	نار جو ح آیدت ز داده خورشید
زان نهادم که انجمن کجی	بنودی جزاوبی رنجی
چون تو بر کج کسج افزودی	مگر گشتم از تو خوشنودی
حاجی به بهت بسیار	ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل منم بیاری او	کتم اگر زد و ستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش	قصه شاهی و ولایت خویش
که بر معنی بدین طرف ماندم	دست بر پادشاهی افشادم

چون در آن منزل رسیدیم
چون بری مردود و قانعیم
سوی ویرانه تشنه ما
سوی ویرانه تشنه ما
چون در آن منزل رسیدیم
چون بری مردود و قانعیم
سوی ویرانه تشنه ما
سوی ویرانه تشنه ما

چون ز روی پهلای
 غلبه یو بر پیش رخ ز روی پهلای
 گفت بر رخ بجای غلبه یو بر پیش رخ ز روی پهلای
 پای بندنی اسزای و نیت
 پیش می چون و گفت جهان چون
 جای جهان خوب است نظری
 خاص چون رایض نری
 دست بر روی رایض نری
 بر سر بر ای پیش من نشین
 ساز کار است ماه بارون
 کفتم ای بانوی در نشسته خوی
 با چو من بنده این صحبت کوی
 گفت بختی حای دیوان
 در این بخت جز سیمگان
 منکر دیوی شدم بیابان

چون عروسان نشست بر تخت
 چون نشست او قیامتی بر تخت
 برقه از رخ فکند سوزنه ز پا
 لشکر زنگ روم از پیش
 رزمه روم داد بر زنگ
 همه سر وی ز خاک ادا زور
 بجهان آتشی در افکند
 گفت با محرمی که بر سر داشت
 سینا ید که شخصی اینجا است
 هر که پیش آید پیش من
 چون پری میسرید ارچه رت
 دستگیر اند دست من بگرفت
 با نهمی توان چنین فرمود
 کار زو سنده آن سخن بودم
 و ادم تا بجلو گاه عروس

آمد آن بانوی همایون
 عالم آسود یکسر از چو است
 لب که یکلن چون نشست بجای
 شاهی آمد برون ز طارم
 روی مویش همه چو صبح دو
 تنگ چشپی ز تنگ چشپی دور
 بود لختی چو کل سر افکنده
 چون زمانی که نشست بر سر داشت
 که زنا محرومان خاک پرست
 خیز بر کرد کرد این پرکار
 آن پری زاده در زمان
 چون مرادید ماند او بشکفت
 گفت بر خیز تا رویم چو دود
 من بدان گفته پرسج نقرودم
 پر کر فتم چو زاغ با طاووس

چون کفتم روی سیمگان
 گفت با برین و بجهان سیمگان
 با فسون خوانده این سیمگان
 همه جان ز تنگ چشپی
 لب که سیمگان ز تنگ چشپی
 تا شوی که از زنبان من
 بهر پای ز مهر با من
 گفتش چشپی ز تنگ چشپی
 خاک سوزند سیمگان و سیمگان
 میجان منی تو ای سیمگان
 چون خجسته یک سیمگان
 رسیدم چشپی سیمگان

خادی

وان شکست کجاست از آن بازی
باز گفتی بجز در این بازی
رویت دیدم بجز در این بازی
باز گفتی بجز در این بازی

خادمی دست من گرفتار	بر سر یرم نشاند و آمد باز
چون شستم بر آن سر پیلند	ماه دیدم که نقش بکشد
با من آن بت ز خوشن بیا	کرد بسیار مهر با اینها
پس بفرمود که آورند به پیش	خوان و خوردی ز شراب و پیش
خوان نهادند خازنانش	خوردنهای همه عجب شربت
خوان ز سیر و ز کاسه از آن	دیده راز و نصیب جایز وقت
هر چه اندیشه زو کمان آورد	مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید مان باز	از غذای کرم و شربت برد
مضطرب آمد روانه شد ساق	شد طرب با بهسانه دها
هر هفته در درستی می	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میدان کشاد و دایره	بر در آمد پای کوشک
شمع را ساختند بر سر جا	ایستادند همچو شمع بی جا
چون ز پا کوفتن بر آسود	دست بزودی باده بنمود
شد باد و ستاده ساقی کم	بر گرفت از میان و قایم شمر
من به نیروی عشق و خدر سر	کردم اسنها که رطیلان خراب

باز گفتی بجز در این بازی
رویت دیدم بجز در این بازی
باز گفتی بجز در این بازی
باز گفتی بجز در این بازی

سوزن دهنه در میان خور
رنگی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر
کرمی در قفاده بر کبر

تا شدند از برش بر تار تا به از دل در قفاده بر در کشیدم چو عاشقان بر شب شب زینها خوار کار می گیر و بوسه در تا بود محشم نه ساد بود ادفت عاقبت هر روز کامم از سر که شدت خارا زان من و دیوانگان زنجیر یا چو زنجیر یان نیا شستم سخن با باغری رسیده اینک اینک سر اینک کل نخندید تا به انکریت خالی و آب و دست شربت آب در ده که آب داده است	کر و شوخی بغیره بایاران خلوتی است چنان یار می دست بردم چو زلف در گفت مان وقت به قیامی کر قناعت کنی بشکر و قند بقناعت کسی که شاد بود و آنکه با آرزو کند خویش گفتش چاره کن بهر خدا مست زنجیر زلف چو قوت در بزنجیر کن ترا کفتم شب با خورشید صبح دیدم کر کشی جانم از تو نیست این همه سر کشیدن از پل جوی آب تو آب جوی من کشته راه آب باده است
---	--

بای از شمع جا درانی نذر
چشم را نقطه در چشم
کین همه آرزو و دین
در خور یک
ساکه خجسته می انداز
سکه زلف می بانه
بو با بختی

نذر و زلف می بانه
با بختی
سکه زلف می بانه
بو با بختی
نذر و زلف می بانه
با بختی
سکه زلف می بانه
بو با بختی

در تنگای چمن شب آید باز
می خورم بستان چمن طوطی
دل نوازی در آرم کجاست
چون شب آید خوش می باشد

چند کاس هم چینی بودی
چند حبیب بودی
بیت شب بین کوی
بود باز من کاهم
اول شب شایسته
واخت شب بهر شایسته
روز بودم با پنج شایسته

خاک سبزه خانه درین نشست
بودم آقا قاضی نشسته
رو در بیا آفتاب دشت ماه
پیش کامی رنگان بنود مرا
چون در آن لغت نمود مرا
حق لغت ریخته شود پلاس
ورق از لغت خونی شمس

ماه را دیر تر بدست آری مخوف از قفل آن در گات کردم آهستکی و دستار روژه لبم چور و زنجاری کر بر سر تابه صید میکردم رفتم تازه شد بهوش شکر در جبهه دید بوشش آتش کایه و آتش نشاند باز دل همه خیره عقل خواهر کر بود کماشکی چنان یاری داشتم کام دل زیاده بود با پرسی دست بند میکردم رنگ زرد و آتش شکست بود دور گشت آن نشاط و لذت فارغ از بهدی و هم سخنی	ماهی از حوضه نشست آری کل هر مرغ و آری سیرت چون کران دیدش در آن دل نهادم به بوسه چو شکر از سر باده عشوه میخورد باز تب کرده را در آند تاب چون در کرباره ترک لکشن کرد از آن لعبتان کجی را ماری الحی چنانکه دل خایه خو مثل آنکس که با شیری رفتم آتش چنانکه عاده بود تا که روز قند میخورد روز چون کرد جامه کار نشو آن همه رنگ های دیده و شب من نشسته بر زیر سرو سینه
---	---

ناله یسار دانه روی تو
آبادی را اندی زین
کجاست بهر
ناله یسار دانه روی تو
آبادی را اندی زین
کجاست بهر

که در آرزوم در بندگی
سدرم آسایش که ناز جهان
باز آسایش که ناز جهان
باز آسایش که ناز جهان

<p>کوئی آنکه کلب بدوز محوز حق دل یواز شد چو دید پر نقل در آتش نه سادی باز آفتابی بذره چون پرستم اند می نیستم چو تو هستی کر تو هستی پری من آیدم آب دندان خریدم تا چند یاری بخت بختیار کند چاره کن که هم رسید کم کار خود کن که من بکار توام دار مان وار مان که کار اقا خواب خر گوش دادم چند کرکی و رو بهی کند آغاز چون پلنکی نبریم اندازد کار زوی خود از تو بردام</p>	<p>می نمائی به تشنه آب شکر چون در آمد رخت بجا کرد خلوت نوش را خور کوی باز باشی چون چو ماه چون شمع دست چون دامت که در دست از زمینی تو من هم از نیم لب دندان کردیم تا چند بختم از یاری تو کار کند تایک امشب بکام دل کوئی آنده محوز که یار توام کار این صیغتر که بار افتاد کر چه آهوسه بینی ای لبند ترسم این پیر که رو به باد شیر کیرانه سوی من تارو ارزو ماست یا تو بگذارم</p>
---	--

چون چو چو
چون چو چو
چون چو چو
چون چو چو

از من این کار دود
بستان بر من دست
چون چو چو
چون چو چو

چون چو چو
چون چو چو
چون چو چو
چون چو چو

جای آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش

خواست تا ساز از غنای چون ز فرمان شه کز نبرد گفت روی عروس خنجر باز نوشدی زنده دار جان ملک هر که جز بندگیست رای کند چون دعار کند ارشی سرگرد	در چنان کبر خوش آوازی عذر باناز دلپذیر بود کای خدا و نذر دم و دین عزت خدایگان ملک سر خود را سبیل پای کند دم خود را بخور مجروح کرد
--	--

حکایت شاهزاده فروغی
 که در یک هفته زده خریدی بهشتی کرد

گفت شهری ز شهرهای آن آفتابی بعالم افسردی از هنر هر چه در شمار آید داشت با آن همه هنرمندی خوانده بود از حساب طالع زن سخنوار است از چنان خجالی همچنان مدتی به تنهایی	داشت شاهی ز شهرهای آن خوب چون نو بهار روزی و آن هنر مند را بکار آید دل نهاد از جهان بگریز کز زناش خصوصت اندیش تانه بنید بلا و در دسری ساخت با یکتی و یکتائی
--	---

بود در خانه آن کبر
 زنی از ابلهان آن کبر
 جوی آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش
 جوی آن شد که چارباغی خوش

از روی او زده بود
 از روی او زده بود
 از روی او زده بود
 از روی او زده بود

و چون جزئی که از نازد
در میان کس که از نازد
در میان کس که از نازد
در میان کس که از نازد

که تنها بود ببال گشت	هر چه بر طبع ده زنده است
کامی که کس را بنود ما را هست	گفت پیغمبر خدای پرست
همه دارم ز ماه تا ماهی	ملک و مال و خزینه آستای
هر که آید به نزد من بلام	با چنین نفیسمی فراخ دما
تا چه آرد مرا ز تهفد راه	سوی دستش گم نهفته
پای بگشاده از زمین بر خفت	طفل چون قصه را شنید ترا
کرد رای تو عالم آرا میم	گفت بابا رو اند شد پایم
آفت از دست بردور چو زبا	راست گفتن چو در حرم خدا
تیر بر بیدر است اندازیم	به که مایز راستی ساریم
کز چه معنی شدت مهر تو فرد	باز کوی زهر بانی فرد
در تو از دور میکشم نظری	من گرفتم که میخورم جگری
خو چرا کرده به بد مهری	تو بدین خوبی و پری چهری
بهتر از راستی ندیدم جواب	سرو نازیده پیش چشم پاک
بهست یک خصلت آموخته	گفت در سل ناستوده
چون برزادن رسید زاده بود	کز زنان هر که دل ببرد سپرد

چون ز غوان افروخته
خواه بگذر خواه افروخته
کیست چون گفته
باید احوال داشتن
خشم دارم کوشش جان
بخت نیست جال
سز نیست این

از دل بگری و از دل بگری
از دل بگری و از دل بگری
از دل بگری و از دل بگری
از دل بگری و از دل بگری

نماند از این که از نازد
نماند از این که از نازد
نماند از این که از نازد
نماند از این که از نازد

از منش او فاده بختی
 زنده در میدان را غبار
 غلوه ماه را غبار
 تاد از ز غبار
 ز بس بر پیراهن
 باشد از زنی
 رفت از زنی
 در مکه قاتل آن جهان آفر

<p>کاسیا از خورشید نیا پیک بجوی با جوی در اردر سخته لعل سخته باشد در خام سر سبز و سخته است خامشان سخته سخته شان خام هم بدو هم بخود فرد و بند برید پادشاه بهر کار است شب که می یافت ماه بود جز خود آراستن ندیدم که زمان تا زمان نمودی بی تو بکرم زدن نیارم کرد هر کار و هیچ درخت تیر چشمه نشانه برفت می پرید آن کربوه سنکی او صبور سی روز کار است</p>	<p>شکی باید آه سنی چون زن که زردید چون ترانوی ناز کنز ناردانه کرد پر زن چو انکور طفل کی هست مادکان در کرد و مانند زن چو مرد کشته رو بنید بر زن امین مشو که او کاهست عصمت زن جال شوی بود از پرستندگان مرد کس از تو دیدم بشرط خدمت لاجرم کرچه از تو بی کام شاه ازین چند قصه می شوخ چشم از سر بهانه رفت همچنان زیر بار دلتنگی کرد با تشکی برابر آب</p>
--	---

خو اند بختی
 گفت که بخت
 زبیرین تو زود
 کرده را و تیار
 کرده را و تیار
 فیل این کار نیست
 راضی این کار نیست
 راضی این کار نیست

شاه را این فیل است
 خشت این فیل است
 شوخ و رعنا خدیجه
 بده بر در ریاضت
 او خود از اصل
 مردم از چای
 مسدود زدی به بازی
 شاه

در کس از پنهانی نبرد

در کس از پنهانی نبرد

در کس از پنهانی نبرد

زادیت آنکه شادمانی است

زادیت آنکه شادمانی است

زادیت آنکه شادمانی است

زادیت آنکه شادمانی است

زادیت آنکه شادمانی است

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

آتش از تو بود در دل من
چون شدی شمع دار با من

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

پیره زن در میان دود است
دود دود فک از میان است

بیاختان خال از زنده بود
از او فراموشی از او فراموشی
از او فراموشی از او فراموشی
از او فراموشی از او فراموشی

بود میلش به پاک پیوندی بشر به سبزه کار خواندندش در ده خالی از نشیب فراز فتنه با عقل دست مست چون در ابر سبزه ماه تمام باد ناله ر بود برقع ماه ماه از ابر سبزه بیرون آمد تیر یکفهره دو خست بر قاش انچنان صفت ار تو به شسته روی و خواب بسته خواب هر سخت برک آن کل پرازش کرد فتنه در خواب او نهفته بود اصل	با چنان خوبی و هنرندی مردمان بر نظر نشاندندش میخواستند روزی از بر بر سرش عشق ترک تازی سبزه می دید در لاف خام فارغ از سبزه میگذشت فتنه را باد بر منمونه آمد بشر کان دیدست پایش صورتی دید که کر شده است خاک کل و لی قیامت بود خاکش بسجود کارش لبت چو برک کلی که تر باشد چشم چون زر کسی که خفته بود خاک خاک خاک خاک
--	--

بر این بخت تاخت
رفت از آنجا که تاخت
بر زیارت که تاخت
چون پادشاه تاخت
در خور و در جلم
تاجان

با غلط خواندن کان غلطی ازین
بر غلط خواندن اختیاری
نقش بردن برده بخوانم
ده پندار خود را بدست
بلک علت بود زین

تیر باید که بر نشانه بود بر چنین نکته عقد متفقت در مزاجش رطوبتی خام است باز سبک که بود الفضول خیره چون کاو خرنایست هیچ بی حکم او نیاید است چند کوی سرود سپهر زمان که بخندانش بنجار زین از ذکر ما چرا بود شکوه که یکی پست و دیگر پست بلند نقش تا چند در قلم راندی کوه را سیل درمغال کرد دور تر باشد از کفر که سیل گفت با حکم کرد کار گش در همه علم از تو بیشترم	گفت از این بگذر این مهیانه بود ابر تیره دکان محروست ابر کوشیر کون روز غام است جست با وی ز باد نای گفت بر کوی باد جنبانیت گفت بشرا اینهم از قضای خدا گفت در دست حکمت از آن اصل باد از هوا بود یقین دیده کوه بلند گفت این کوه گفت بشرا نیز دلیست این سپهر گفت باز من ز محبت افکندی ابر چون سیل هر آنک که آمد و آنچه تیغش بر اوج دارد بشرا بکنی بروز از هر گوش من ز کار و بار بخیرم
--	--

این دست علی شاه
هم در آن دو دو الفضول
و آن فصل بخش از این
در بیان کرمی
مغزشان ناقص از این
مید و دیدن از آن
تار سپید از آن
پدر خنی طبع عالی
کش و زیاده و بیهوده
سبزه در زین خطاطیه

دیده از دیدن زلال در میان
پس نهاده غم زلال در میان
آبی الحق نموده دیدن زلال
چیز گفت با شکیبایی
این یا با صبریت زین
داده

ببیندیش گفت شمشیر بختی در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش

و آب این خم سکوی کجا
گفت بشرا برای مردکی
تا نکردد بصدمه بدو نم
گفت اگر با سحر تو زین خط
آری آری کسی ز بهر کسی
خاصه در وادی که از قتاب
این وطن گاه دهم در انت
اب این خم که در ناسته اند
ما چو زخم کوزید و آهوی کور
تشنه کرد و قصه گفتند
مرد صیاد راه بسته بود
بزند صید را بخوردن آب
بند ما را چنین کتای کره
گفت بشرا برای نهنگوی جهان
من تو آنچه در نهان دایم

کوه پایه بکرد او صحر است
کرده باشد که کرده اند سی
در زمین آگیده اند از بیم
هر چه کوئی که گفته غلط است
کش آبی بدوشش میرفتی
صد در صد در او نیایی
جای صیاد و صید کارا
از پی دام صید آخته اند
در بسیاران جور خطه شور
سوی این آخور سگ است
با کمان در کین شسته بود
کند از صید زخم خوردن آب
که نیوشنده بر تو گوید زه
هر کسی را عقیده است نهان
بهم کس ظن اسخمان دایم

ما درین غبار شوم
شعر اندام و بی
شعر خفا می شود خفای
از خفا می شود خفای
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش

عبدالله از زنده جا که
گفت بشرا برای نهنگوی جهان
من تو آنچه در نهان دایم
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش

و زین را که در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش
چون بخت آب زنده آب در دهنش

چون در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی

تا بن چه دراز رایی بود
 جان بسی کند رستگار نشد
 عاقبت خوق شد بر آب
 از پی آب کرده میده پر آب
 کرد بر من سلام خوشحالم
 ارد آلودگی در آب لال
 وانچه در سفال دارد شک
 نه زپاگان بخردان آید
 این چنین سفله خورنی
 مرد نامد برون کدشت لب
 واکهی نه که خواجسته غنی
 چون سرخس نهاده بر رخ
 چونی از شاخ آن درخت بود
 ساز کردش بخت ناخوش
 ز در آن خشم آب پیاپی

چون در وقت خشم بپا پی
 با اجل زیر کی بکار نشد
 زاب خوردن تشنگی افتاد
 بشر از آن نوشسته دل پر آب
 گفت باز این حرام زاده غم
 رسم این چرخ تن نموده خصل
 آب را چرخ او کند بزرگ
 این بداندی از به ان آید
 هیچ کس چنین رفیق نباد
 چون درین گفتگوی خوش
 شد سوی خشم بخت بختی
 خرقه دید جان او شده کم
 طرفه و اما ندکین چه شاید بود
 خون ببالای نیزه کم و بیش
 چون مساحت کران دریائی

چون در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی

فصلی که در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی
 زانکه در این کمال نشانی

خوانده نیک نامی چنان
جاده بیای چنانی چنان
در کشیده نقاب زلفی
آنگاه در دور و دور
سوی خفتش آردانه در میان بود
چون که داشت از دست زاده است

کس بکرت رسید نتواند	کور باد آنگاه دیده نتواند
چو دعای چسبیدن بیایان	لعل کار با بکان لعل سپرد
گفت که جلا و لایت رس	بود مشهری بنیوی چو رس
پادشاهی در و عمارت ساز	دختری داشت پروریده بناد
دلفری بیغمزه جادو بند	کلرخی قاتمش سر و بلند
رنج بختی رنانه دلکش تر	لبشیریش از شکر خوشتر
زهره دل زشتی برده	شکر و شمع پیش او مرده
تنک شکر ز تنگی شکرش	تنک دل تر ز حلقه کاش
مشک بازلف او بگرخوا	کل زریحان باغ او خاری
قدی افروخته چو سر و باغ	روی افروخته چو شمع چو رخ
تازه رویش تازه تر ز بهار	خوب رنگیش خوب تر ز کار
خواب ز کس خمار دیده او	ناز نسیم درم خرمیده او
آب کل خاک ره پرستانش	کل کمر بند زیر دستانش
شکر خوبی شکر خندی	داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته زهر سبقتی	در نوشته زهر فنی در تی

ماه خورشید عطارش
ز چو شکر عطارش
این بزراد بر در میگوید
او ز خود نیز در میگوید
رغبت کسی شفا بخشید
آمد از هر سوی شفا بخشید
پیر از حبت و جوی ناموران
کلان صدم ز ارضانید
ز باغ کاه چاره چو بکند
دختری خوب حرفی چون باز
دست تو ایند کان چو دیدگار
جست کوی در ایند بار بلند
دو چون دور آسمان زانند
داد کردن در دود و دود
کلی از این دود و دود
تا کند مرک را از آن دوری
که در هر بان از آن دوری
که در هر بان از آن دوری
که در هر بان از آن دوری

بر آن راه رفت جان خود را
 و آن رفتی که در راه جان خود را
 از آن رفتی که در راه جان خود را
 از آن رفتی که در راه جان خود را

پاسبان از دزدان بدخ کرد کار حصار خویش بنابر رفت چون کج در حصار نام او بانوی حصار شد دوخته کام کام کار از را پیچ در بانوی منید جواب دوخته کام کام کار از را چاکر بود چاک اندیشه طبعها را بهم گرفته قیاس راز روحانی آورده سبب چون شود آب کرم و آتش و انجن را چه سید پادشاه آدمی را بدین قرار آید آن بصورت زن و معنی دل ز مردم برید یکباره	نیر چون در حصار باشد کج و آن عروس حصار از بنابر چون بدان محکم حصار سیم تن چون در استوار می شد راه بر بسته راه دار از را او در آن در چو بانوی خطا راه بر بسته راه دار از را در همه کار آن نهر پیشه انجم چرخ را در آن شکست بر طبعی تمام یافته دست که زهر خشک تر چه شاید کرد مردمان را چه میکند مردم هر چه فرینک را بکار آید همه آورده بود زیر نور چون شکسته شد در آن باره
---	---

چون در آسمان شکست
 کرد و دیدی مندی
 بر درخشش چرخ
 و آن بری پادشاه
 بود نقاشی کاخ
 چون فکرت صدف
 آب را چون صدف
 از سودا و راقش
 چون در آن بخت
 بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی

از سودا و راقش
 چون در آن بخت
 بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی

تا خبایفت از خود منتهی
در پیش منی شدی شکام
چون جوامد از جهان منتهی
در پیش منی شدی شکام

پیش منی شدی شکام
چون جوامد از جهان منتهی
در پیش منی شدی شکام
چون جوامد از جهان منتهی

در تصرف مباش خرد اندیش	تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان بیساز	ست میگیر و سخت میاندا
دل از خاطر مخراب نیست	جگر مازد دل کباب ترست
آب در دیده روان نظاره	قطع با تیغ دید و نهر باطش
بچنین دل چگونه باشاد	وز چنین خاطری چه آید
این سخن گفت و لحنی اندوخت	در نفس بر کشید آبی سرد
وین هوس را چنانکه بود	با کس اندیشید که داشت بخت
روز و شب بود بادل پر روز	نه شبش بود شب نه روزش
هر سحر که بار زوی تمام	تا در شهر بر گرفت کام
دید آن پیکر نو آینه را	کور و فریاد قصر و شیرین
آن کره را بصد هزار کلید	حبت سر رشته بکشید
رشته دید صد هزارش	وز سر رشته کس ندان
کر چه بسیار تاخت از پیش	نکشاد آن کره ز رشته خویش
سر از آن کار بر کنایه باد	روی در حبت و جوی کایه باد
چاره سازی ز هر طرف	که از و بند سخت کرد دست

کرد از آن نفس دانه گری
چون از آن چشمه هر یک
زان پس روی دانه گری
وان غلغله از لبه گری
وان غلغله از لبه گری
وان غلغله از لبه گری

فیلوف از خواب بیدار
بهر دروغ و دروغ
چون شد آن چاره داری
باز از آن چاره داری

از سر زدن در کلاه و زدن در کلاه
 زدن در کلاه و زدن در کلاه
 زدن در کلاه و زدن در کلاه
 زدن در کلاه و زدن در کلاه

زاکت راه آن گریوه و	هر چه بایستش آور یکچک
سبیدی با خجست روحانی	کار دان سختش باستانی
انچنان که قیاس او بخوا	کرد ترتیب هر طلسمی را
اول از بهر آن طلب کاری	خواست از تیر بهشتان باری
جامه سرخ کرد کان خوش	دین نظم زبور کردون است
چون بدر یک خون در آمد زود	جامه چون دید کرد خون آلود
دار زودی خود از میان شپردا	بانک شیع در جهان بردا
گفت رنج از برای خود بنرم	بلکه خون خواره صد بهر نرم
یار سر ناکشایم این چنبر	یا سر خوش تن کنم در سر
چون بدین شغل جامه ز خون	یتغ برداشت خیمه بیرون
هر که زمین شغل یافت اگاه	کامد آن شیر دل چون خوا
همست کار کر بران در دست	کو بر آن کار زود یاد دست
همست خلقی درای روش او	درع پولاد کشت بهرش او
و آنکسی بر طریق معذوری	خواست از شاه مهر و ستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت	پی تدبیر کار خوش گرفت

در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست

در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست
 در خیمه بایستی بدست

اینچنین دیم از سوال جواب
روی پوشیده از خنجر شاد
بهر کسی که بمانست بیاید
باز برود و بیست و نه زاری
عقد خود را از آن دور کرد
و خود را در آن گرفت

با نو آن نهاد بر کف دست تا در آن یافت هم طریقه هر دو در رشته کشید هم چون پرستنده در دیوار چونکه بجز نظر در آن گذشت جز دوی در خمیاس شاد مهره ارزق از غلامان بر سر در نهاد مهره خود مهره بانس و مهره با در دید ستد آن مهره در از زینش با پدر گفت خیر نو کار باز بخت من بین چو نیار همسری یافتم که همسر او ما که دانا شدیم و دانا دوست پدر از لطف این چکایتش	عقد خود را از یکدگر بر بست شب چراغی هم از فتنه و آن وین و آن هر یکی پیش من بلکه خود شید را شیا داد آن دو هم عقد از هم میچ فونی بند بروی و آن کان دوم را رسم نیامد داد تا آنکه او پدید مهر بر لب نهاد خوش خندید مهره در دست کرد و درش بس که بر بخت خویش کردم کین چنین باری اختیار منیت کس در دیار کشور او دانش ما بر زدنش است بایری گفت کی فرستدش
---	--

و خود را در آن گرفت
عقد خود را از آن دور کرد
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت

چون در دود و دود
که نو از زینش
با پدر گفت خیر نو کار باز
بخت من بین چو نیار
همسری یافتم که همسر او
ما که دانا شدیم و دانا دوست
پدر از لطف این چکایتش

و خود را در آن گرفت
عقد خود را از آن دور کرد
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت
و خود را در آن گرفت

شاه را شد عالم روزی
جانبی و زنده کون زنده روزی
شد بر سر کوه بود وقت
رو در کوه ناه بود وقت
دراز

راف را چنان است
شرف را چنان است
خواست تا با او بیاید
آرد آیین با او بیاید
گوید ادر او عشق بازی او
و استانی به لغو بازی او
خجسته



بست در بار کمال شاهانه
گفتی که چو بنده فرزند
من و بهتر ز من فرزند
از زمین بوسه بزرگوار
زشت که کامیاب شد
در کمال بدو کمال

بمندهای او به از اینها
بوسف مصریان اینها
منظری خوشتر ز اینها
بود و دی نصیر نام
باغی که در میان نام
از استان میان مصری
که در این میان مصری
چون از فرمان کوه
بود و در میان کوه
بمندهای او به از اینها

بوی سبزه و زعفران
 راه سبزه و زعفران
 بود شب زعفران
 روزگار از زعفران
 بوی سبزه و زعفران
 راه سبزه و زعفران
 بود شب زعفران
 روزگار از زعفران

<p>باز گفتا که من هستم او که در ره سبزی حراست همچنان میشدند با تاج که چه پس رو زمین و کم نکردند هر دو زان پروا چون پرافشا نه مرغ بچو دیده مردم خیال پرست شد زمان شریک ناپیدا مستی و ماندگی و ناخوش اشک چون شمع نیم روز چون زکرتی آفتاب برش دیده بکشد بر نظاره را باغ گل حبت گل باغ نید غار بر خد کرد منزل خویش که چه طاقت نبود در پایش</p>	<p>بنظر صورتی در گریستم راه دانست و تیز پیش پس رو آهسته پیش رو پیش رو باز مانده را بخواب تا بداند که مرغ داد او را شد و باغ شب از خیال از فریب خیال باز پیوست ماند مامان ز کمر پی شیدا مانده و مست بود بر خفا خفت تا وقت نیم روز ماند کرم ترکشت ز آتش کبرش کرد بر کرد خویش کرد و کجا جز دلی با هزار داغ نید مار در غار اژدهای پیش هم بر فستن نذر شدیش</p>
--	---

او در آن و پیش
 کا میاواز او میشد
 چون نظر کشاد دیدن
 زویکی مدد و دیکر
 بر دو دو بر دو
 میشدند از آن آینه
 مرد کورا مدید بر خفا

ماندن را بجای
 بانک از آن که مان
 گفت خودی بود
 هست خود غیب کارم
 گفت اینجا چو
 کین خرابی ندارد
 این بودم جای
 این بودم جای
 این بودم جای
 این بودم جای

باز گفتا که من هستم
 او که در ره سبزی حراست
 همچنان میشدند با تاج
 که چه پس رو زمین و
 کم نکردند هر دو زان پروا
 چون پرافشا نه مرغ بچو
 دیده مردم خیال پرست
 شد زمان شریک ناپیدا
 مستی و ماندگی و ناخوش
 اشک چون شمع نیم روز
 چون زکرتی آفتاب برش
 دیده بکشد بر نظاره را
 باغ گل حبت گل باغ نید
 غار بر خد کرد منزل خویش
 که چه طاقت نبود در پایش

فراخش کرد پیش آتش
گفت بروی آتش
تپه دودی ز آتش
همه دیده از خندان
چو غنچه مانان ز روی دلاری
که در آتش که نشسته بود خوش
وز بلا که آمد او را پیش
آن ز جنت بخت افتاد
آن شبی دل بختی
وز انجام نامید شدن
که سپیدی و آن چرخ
تا به سحاه و آن سبزه
که ز تار کشید گفت
که بیکان بیکان
فقد دل بیکان
کرد سپید از دست
پیر دار از دست
پیر جبهه گفت
کامیابی یافتی
دید خود پس
بار رسید

دیده در حکم خود سفید
هم با نگو بسته محضر کون
نخل سبیدی ستاده بر
خریزه حقمای رنگ بزرگ
چون طبرخون وی طبرخون
سر ز دو رخ سرای
خورد از آن نوشهرهای
چاک چاک دلش رسید بگوش
خوده برخی در خفاشاند
که بگریه دزد را چو رست
چوب دستی بر آورده بدست
شب مباح آمده زهر
از شبنخون دزد بیدارم
چونی و چپستی چه دانند
مرد مسکین بدست بانی

تا که انکور کج رسد کلاه
ز آنکور نار آتش کون
شاخ نارنج برک تازه خوش
بوستان چون مشغله یک
میوه بر میوه سیب و سنجد
چونکه مانان چنان بهشتی
چند از آن میوه باغی
از خلاوه که نوش کرد آن
او در آن میوه واجب مانده
ناکه از گوشه غره برخواست
پیدا آمد ز خشم و کینه بگوش
گفت کای دزد میوه در د
چند سالست تا درین باغ
کیستی و چه اصل خوانند
چونکه با مان بر او حدیث

فراخش کرد پیش آتش
گفت بروی آتش
تپه دودی ز آتش
همه دیده از خندان
چو غنچه مانان ز روی دلاری
که در آتش که نشسته بود خوش
وز بلا که آمد او را پیش
آن ز جنت بخت افتاد
آن شبی دل بختی
وز انجام نامید شدن
که سپیدی و آن چرخ
تا به سحاه و آن سبزه
که ز تار کشید گفت
که بیکان بیکان
فقد دل بیکان
کرد سپید از دست
پیر دار از دست
پیر جبهه گفت
کامیابی یافتی
دید خود پس
بار رسید

فراخش کرد پیش آتش
گفت بروی آتش
تپه دودی ز آتش
همه دیده از خندان
چو غنچه مانان ز روی دلاری
که در آتش که نشسته بود خوش
وز بلا که آمد او را پیش
آن ز جنت بخت افتاد
آن شبی دل بختی
وز انجام نامید شدن
که سپیدی و آن چرخ
تا به سحاه و آن سبزه
که ز تار کشید گفت
که بیکان بیکان
فقد دل بیکان
کرد سپید از دست
پیر دار از دست
پیر جبهه گفت
کامیابی یافتی
دید خود پس
بار رسید

در کمالی که در این عالم است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است

رومی در روی شد روی	شمع بر شمع گشت روی
در کشیدند مرغ را ز بهوا	بر کشیدند مرغ را ز بهوا
هم زمانان و هم زمانان	برده آوازشان ز راه فر
ضرب در دستشان بجای	رقص در پایشان بغیر کری
در کشاد از ترنج پستانها	بادی آمد نمود دستاها
صندلی بی ترنج می امینت	شب سودا زد شکری می گشت
مانده مانان زد و صندلی	در غم آن ترنج طبع گشت
خویش از بهوا در اندازد	کرد صد ره که چاره ما
بی قیامت در او فتنه شد	با چنان لقبان جور شد
بند بر صرعیان طبع بها	باز گفتار پیرش آمد یاد
می نمودند شعبه مازی	و آن بتان همچنان در آن یاری
خوان نهاده خورد و بر بود	چون زمانی نشا طبع می نمود
نار بانی ز ریون خوشتر	زیز پائی بز غفر و شکر
کرده خوشبو مشک خود و کلاه	خورد مای ندیده آتش و آب
لعل باد در بهم بر پیوسته	خوانی از لعل در درو بسته

بر درخت ز روی ساقی
 ز بهوا با خیال با بازی
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است
 و در این عالم که در کمال است

نن چو سپیدک در می داشت
از لطف برون روز داشت
در کنار آتشان که در باغ
در میان آتشان که در باغ
ساختن چو سپیدک در می داشت
چو سپیدک در می داشت

ماه چو سپیدک در می داشت
از لطف برون روز داشت
در کنار آتشان که در باغ
در میان آتشان که در باغ
ساختن چو سپیدک در می داشت
چو سپیدک در می داشت

از لطف برون روز داشت
در کنار آتشان که در باغ
در میان آتشان که در باغ
ساختن چو سپیدک در می داشت
چو سپیدک در می داشت

نار زین رفت سوی صندل	د بیتی تنک لایه های فراخ
بلبل آسا برود و آورد	از درختش چو گل فرد آورد
میجان خود که جای گشتن	بر چسین رقص ناخوش
شد بنبال آن میانجی	کان در آن کار خود میانجی
از جوانی که در افتادش	نا مدار نیست پیر خود یادش
چون جوان پوشش در نهاد	پند پیران کجا بسیاد آورد
عشق چون گرفت شرم از او	رفت با مان بی بهمانی ماه
ماه چون دید روی مان را	سجده برداشت چو تخت شاهان را
با خودش بر لباط خاصش	این شکر ریخت آن کلافش
کرد با او بخورد و خوانی	کین چسین است شرط خوانی
از سردستی و اظالمش	داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان از	جام یا قوت گشت قوت و
لعبی یافت چون شکسته بار	نازنینی چو صد هزار کار
نرم و نازکتر از قبا ی حریر	چرب و شیرین تر از شکر
رخ چو سبزی که دلپسند بود	در میان کلاب و قند بود

از لطف برون روز داشت
در کنار آتشان که در باغ
در میان آتشان که در باغ
ساختن چو سپیدک در می داشت
چو سپیدک در می داشت

ازرق را دست کرد بدو افروخته
با هم در موافقت کردند

دست خود را بر این ده از سر پای
چون فلک رنگ در کار افروخته

کل ازرق که آن غریب کند
فرض را فرض افروخته کند

دیده بر سر هم بر بند و با کشت
تشته بود آب زندگانی دید
دیده در دست در زمان بکشد

تلاوش دیو برده بود ز راه
سوی مصر آمد از دایا چرا
هم یک از نو کواری ازرق خوش
گفت با دوستان خوشی تمام

دیده کار ازرق زهرادر کردند
ازرق بسته بود رنگ زفت

دست خود را سبک بست و در
چونکه ما مان حدیث می شنید

دید خود را در آن سلامتگاه
باغ در کشاد کرد شتاب
دید یاران خوشی باغ خاشوش

همچو را آغاز دید تا فرجام
با وی از دوستان گزین کردند
شت آن ازرق رنگ زفت

ازرق آنست که آسمان

تلاش از رنگ و دنیا فواید

بر که بهر یک آسمان کرد

افروخته چو فرض خوان کرد

بر سوی کافان سوار دارد

کل ازرق در نظر دارد

لا حجب بر کل ازرق نیست
قصه این گفت و دنیا چه
در کنارش کشید شایع
نشان

دره پنهان در غایت
نارنجی بن زبرد
سواد آب از باده
لعلی ز لعل
کدر با نود در خنجر
نارنجی بن زبرد
سواد آب از باده
لعلی ز لعل
کدر با نود در خنجر

نامدش کشتن چراغ در
لوهرش از تاج سیرین
آب مادا کرد حبت را
حرد بی دیده راهی بکشت
سند اکاهمی زخیر و شرش
به که چشمش بند که خود اوید
حرده را ز آن چنان بپسید
کله داشت دور از افک
کا گنجان چار پانده کی
او تو انکر بد آن کرد و کش
چون بیایانسیان بیابان کرد
کله را میچاند دشت بدشت
کردی اینجا دو هفته نرگام
کله رجا نب دکر میزند
پنجه اینجا کشیده بود و شیر

در چراغ دو چشمه در تیر
ز کشتن را به تیغ کلگون
چشم شنه چو کرده بود تبا
جامه درخت و کوشش
خیر چون فسته بود شرز بر
بر سرخون و خاک سیف لطیف
حال خود که بچشم خود دیدی
بود کردی ز مهمتران بزرگ
چار پایان خوب نیز بسی
خانه هفت هشت با او خوش
کرد صحرانشین کوه نوز
لد برای علف اصحر اگشت
هر کجا دیدی آنجور و گیاه
پیش چون خالی از علف میاند
از قضا یاد در آن دور و دور

سبای کبیر از ازار خانه
بر دینش بود از افک
ظن از آن زمانه یافته دست
دل بس از آن چو بلی کرد
شک از خالی سواد یافته بود

کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین
کشتن ز تاج سیرین

نارنجی بن زبرد
سواد آب از باده
لعلی ز لعل
کدر با نود در خنجر
نارنجی بن زبرد
سواد آب از باده
لعلی ز لعل
کدر با نود در خنجر

ما به اینجا که بودیم و به اینجا که بودیم
 و به اینجا که بودیم و به اینجا که بودیم
 و به اینجا که بودیم و به اینجا که بودیم
 و به اینجا که بودیم و به اینجا که بودیم

<p>پیش آن زخم خورده زخم کار اینچنین خاکسار و خون آلود و اینچنین زینهار بر تو که خود که پری زاده دگر ملکه قصه من در از نسی دارد نشسته را جهد کن که دریابی که یکی قطره هست جان بزم دادش آبی بلطف آب حیات خورد بر قفسه رانگه شاید خورد بتن آمد دل میسده او در هم افکند بر نام خدا شعله در پنبه مانده بود هنوز که بر اینکشت شاید از جایش و ز سر مردمی گرفت دست قایدش کشت بر دبره تارا</p>	<p>ما ز نین را ز سر برون نثار گفت و یک یک چسپ توانی بوج این ستم بر جوانی تو که کرد خیر گفت ای مرسته و غلکی کار من طرفه باز نسی دارد مردم از تشنگی و بی آبی آب گرفت رو که من مردم ساقی نوش لب کلید نجات تشنه و گرم دل ز شربت سرد زنده شد جان بر مرثیه او دیده اش را گنده دید که رخا شیده بد پیدی روز آن قدر دید زور در پیش پنبه در چشم او نهاد دست کرد جهدی تمام تا بر خلاص</p>
---	--

نفت مادر چندی
 گفت مادر چندی
 گفت مادر چندی
 گفت مادر چندی

فستق را سوی خوابگاه آورد
 شور باد و شتاب داد و زدنش
 و دگر کی در پنبه بادم سرد
 خورد و بی زور نهاد بر د
 تا خورد و باغیانه شد صفرا
 دید و تری که آن ز عادت خود

که نماند زنی که او را
 که نماند زنی که او را
 که نماند زنی که او را
 که نماند زنی که او را

داده دیدم در این راه
 در غلامان و در این
 که صافش بیند و خانه
 گفت پندارم و در این
 انداد و در این راه

که بالاس چشم او سفند
 شد ز بی دیده کی نظر بسته
 باز بایست کرد بر کی چند
 سودن اینجا و تاب از دست
 یافتی دیده روشنایی باز
 به شود آن آب برک و خجست
 گفت از آن آب حور کالی تا
 از نسیمش کشاده کرد و غز
 روزی در میان هر دو فرخ
 دیده رفته را در آرد روز
 صرعیان را بد ز صرعیان
 دل به تدبیران علاج سپرد
 تا کند برک مینوائی راست
 راه برداشت رفت سوی
 نوش دارو خوشی استکان از

قصه چشم کندش گفتند
 کرد چون دیدگان جگر خست
 گفت کر شاخ آن درخت بلند
 کو قن برک و آب از دست
 کر چنین مری کوفتی ساز
 رخنه دیده کر چه باشد خجست
 پس نشان داد آن درخت کجاست
 هست رسته کهن درختی غز
 شاخش از اینج بر کشیده دو
 برک یک شاخ از او چو خط
 برک شاخ در کوا حیات
 چون ز کرد آن شنید و خبر
 لایها کرد از پدر در خواست
 کرد چون دید لایه کرد خجست
 باز کرد از درخت مشی برک

دیده با چشم باز نهاد
 بود تا پس روزی در این راه
 دان ظاهر با مشاهده از نظر
 روزی در این راه
 دار و از دیده کر چه باشد خجست
 چشم از دست رفت و درخت
 شد بهینه چنانکه درخت کجاست
 و در دیده بر کشاد نظر

چون در کس
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید

چون در کس
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید
 خبر کان خبر دید

داشته شدن شما بکسی که در دست
روایت شده است که در دست
روایت شده است که در دست
روایت شده است که در دست

لفظ شیرین او شنیده ای
دل در او بسته بود آن لبند
از کله دور کردی آفت کرک
کرد صحرائی و بیابانی
خیر چون شد کجانه در کتاف
باز جسته حال دیده او
خیر از ایشا حدیث نهفت
قصه گوهر و خریدن آب
آنکه از دیده گوهرش بر
این که هر سفت آن که هر سفت
کرد کان داستان شنید خیر
بتولای خود عزیزش کرد
کاخچا نهند بادی عملی
چون شنیدند کان فرشته
فرخ از نام گشت نامی تر

لطف دستش بدور رسیده
هم در بسته دل زهی پیوند
داستی پاسبان جگر خور در کرب
چون ازو یافت آن تن سبک
قصه جست و جوی گشت افراخ
کرک بود آن ستم رسیده او
هر چه بودش ز خیرش نهفت
کاشت تشنیکش کرد کباب
بد کرد کوشش او رساند کردند
و آب ندادده تشنه است بگذاشت
روی بر خاک زد و چو رایت
حاکم و خان مان و پیش کرد
رسد آن شکوه را خلعی
چه بلا دید از آن زمان رتبت
شد برایشان ز جان کرامی تر

بیا چو من خفگی حال
وختی را بدین حال
نتوان یافت بی خیر نیال
من از ایشان خرم بدر پی
من خفگی خفگی
من خفگی خفگی

ز کلام برادرم سوزی
چون این فتنه بخت
دل زینهاران تو کس
چون که ای تشنه بوس
شده ز در برابر
آن شب از زنده دل
زبان دیده مشکوفه دار

از غریبان بی گدایی
دور چشم نهاده
دل جان بر دو باد داده
دل جان بر دو باد داده
دل جان بر دو باد داده

آن یکی سرخس لاج صبح
 دین سرخس دوا می دیند
 تعبیب بر کمال دوا می دیند
 و آن دو دارو زودیه داشت
 تا ششده می داشتند از راه
 که بسیار چاره می کردند
 و ششده می کردند

صبح مار و صفت چو یک	مرغ نالی چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت	رفت سلطان شتری بخت
کرد خوشدل ز خواب بخت	کرد کار نکاح بستان رست
بنیکاحی که اصل پیوست	تخم اولاد از او برو سند است
دختر خویش را سپرد بخیر	زهره را داد با عطار و سیر
تشنه مرده آب حیوانیت	نوز خورشید بر شکوفه نبات
ساقی نوش لب تشنه یوش	شربتی داد از آب کوثر و یوش
اولش کرد چ آب جانی داد	آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم	ز آنچه باید نبود چیز می کم
عهد پیشینه یاد می کردند	آنچه شان بود شاد می کردند
کوهر مایه که ما خود داشت	بر کرانهای کان خود بکداشت
تا چنان شد که ملک طاق	بسوی خیر بارگشت همه
چون از آن مرغزار و آب و خشت	برفکند سوی صحرا و خشت
خیرش دران دخت صنایع	که از وجانش بود درماجر
نه زینکاخ که ستون دو رخ	چید بسیار بر کهای فراخ

که بهر آنکه ملک طلاق است
 دختر او را هم با رادی
 و آنکه بهر آنکه بیامادی
 نیکو چاره سازنی دختر
 بودی از شغ ترک زلف
 بی دوا چه بدیدم باکم
 کشت چمن برین زلف زلف
 که بریده شده هزار خنجر
 که از شمر می دم دمان
 که از شمر می دم دمان
 که از شمر می دم دمان

که از شمر می دم دمان
 که از شمر می دم دمان
 که از شمر می دم دمان

جایک در سفر و قریب و دور
برضای خود نشانی پدید
خبردار مارشک بگوشی پدید
چون بخت بدست نیفتد
نقش خونی و خوشی بجای
شاه را چشم و زبانی بود

چون بهنکام تیغ بارگیای باسری کو بستاخ شده و فرد تا چو عهدت بود تیغ در دست صد سر از تیغ تیر یافتند آنکه او شد مرا علاج پدید کار او را تبرک نتوان گفت به که تامل ز عهد بکشایم شاه را نیز رای آن برخا خیر آزاده را برخصت شد کوهر یافته شمر دندش شاه گفت ای بزرگوار جهان خلعت خاص داد از پیش بجز این چند زمینت درکش کلمه بستند کرد شهر و ساری دختر آمد بطاق گوشه بام	شرط خویش آورید بجای شرط خود را درست باید کرد بکه تاج بهسم نباشد دست که یکی سر نشد تاج بلند دروی این سبب رفته اند که جهانم جز او نباشد در چنین عهد برونیم که گشت عهد خویش را ترا بار جستند و یافتند ز را در زمان نزد شاه برده شد رخ چه داری رنجت خویش از یکی ملک بقیه پیش کمر زحمایل که شش شهریان ساختند شهر دید داماد را چو ماکام
--	---

خون بکشت شکری بود
دختری داشت دلربای
چشمه چون غن زلف ببارید
افتد آینه بکشتی شاه
ز آینه دیده با شکر
خواست دستوری از کوه
در هر یک از این
کرد او را دای خسته در دست
کوهری که بکشت جان
یافت خسته از شاه
تاج کمری و خفت یکبار
کلاه باد خورشید زینت
برهم آمدن کی بترشاه
چون او را بگوشی پدید
لکین بگوشی پدید
شاه را چشم و زبانی بود

تا این که شد زینت
لکین بگوشی پدید
شاه را چشم و زبانی بود
چون بخت بدست نیفتد
نقش خونی و خوشی بجای
شاه را چشم و زبانی بود

وقت از برای درخت بلند فروید
 پختنی سوسن آن درخت بلند
 دارد آن بوم را سلام و درخت
 بی بومی درخت صندل بوی
 جامه خضنتن بوشیدی

صندل آسایش روان دارد
 بوی صندل نشاط جان دارد

در تنفس حبت یافت آن در
 آمد آورد پیش خیر فراد
 خیر بوسه پیش از خفت
 دست بر شپش خود نهاده
 این دو کوهر بر آستانه ازانی

چونکه شد کارهای خیر بکام
 خلق از او دین خستد نای تمام

دولت آنجا که راه بسته کرده
 عدل استوار کاری دارد
 بر کمانی که آن درخت آورد

خار خرمای و خار زرد کرد
 ملک را بر خود استوار داد
 راحت رنجهای سخت آورد

صندل سوده در در سربام دارد
 تب زدن تابش از جلال دارد

شاه جای از میان جان دارد
 بوی از چشم نهان دارد
 زبان شکسته گفت درخت
 صندل از نیک خلق این بویست
 صندل از نیک خلق این بویست
 صندل از نیک خلق این بویست

کلف مشحون بغیر بختند
کلف رطوف بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند
کلف شمع بن بر بختند

او فاده چو سر و بر بارش	نار در آب و آب نارش
بفریبی هزار دل پرده	بر که دیده برابرش مرده
چون بدستان زنی کشاد	عشق هشیار و عقل گشت
خواجہ فرستند جهان زود	فتنه ترزانکه مهندوان
کر چه بودند هر یکی ماهی	او در آن جمع بود چون
زاهد از راه رفته پنهانی	کافری بین زهی سلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهوشم	کاش برق بودشان دپشم
آهوانیک ز رخسار او بودند	آهوان از آبیوز بنمودند
آمدند از ره شکر ماری	کرده زیر قصب کلاه دار
خواجہ را در حجاب که دیدند	حاجیانہ ز کار رسیدند
کر همه لعنتان جور ترا د	میل تو بر که ام یک افتاد
خواجہ نقش که دلپسند آورد	در میان داشتند بند آورد
دین نکفته هنوز جریستند	کفتی آهونیوز جریستند
آن پری زاده را بنوعی	آوردیدند بانوار شمشک
بطریق کس کمان نبرد	که برد زان دشمنه جان نبرد

آن پری بخت بود
دل در او بسته بود
چون در وید از او جوی بود
استغاثه می نمود
خواجہ را شکیب آمد
بسیار نام نوشت

کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد
کفتی که از تو گفتاورد

داد کردی شادمانی
از بی نام و ده نام
در بار آوردی
دراوردی
دراوردی
دراوردی
دراوردی
دراوردی
دراوردی
دراوردی

خداوند را آفرید و بسطید و در آن فرشتگان را
 خلق کرد و در آن روز که بود در آن روز که
 روزی باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که
 روزی باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که

رو به بیان از آنجا که بود در آن روز که
 کافی بود در آن روز که
 کافی بود در آن روز که
 کافی بود در آن روز که

دیده شد که از آنجا که بود در آن روز که
 دیده شد که از آنجا که بود در آن روز که
 دیده شد که از آنجا که بود در آن روز که
 دیده شد که از آنجا که بود در آن روز که

<p>حال پرسیده شد که گایتی کرد چاره ساز آن ز چاره ساز بردل بسته بند بگشادند که درین کار کار دادن تر باشد وقت کارشایان جاسی باز ما خود از دور پی نکه داریم آمدند آنکهی پذیره کار تا دکر باره ترک تازی کرد آمد از خواجه بار خرم برداشت سر زلفش گرفت چون ستان بود در کنج باغ جانی دور بر کشیده علم بدیواری خواجه زان بر نیافت بارگی یاسمن را ز هم در پید باز بند صد شش کشاد و شرم</p>	<p>آنچه در دوزخ آورد دم سرد هر بهی ساختند بر دل ریش بی دلی را بوعده دادند مهربانی و مهربان تر باشد کافت آنجا نیا ورد در پاس دارانه پاس ره داریم پیش آن سرفقت کل خوار خواجه را یافت دل نوازی کرد خواجه کان دید خواجهی بگذاشت جست بیغول در آن بستان یاسمن خرمی چه کند روز بر سرش بشید درین قاری ساخت اندر میان نه کارگی نازنین را در و کشید بنیان بند صبری دگر که نتوان گفت</p>
---	---

باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که
 باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که
 باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که
 باز کرد و از آنجا که بود در آن روز که

وین چنین شب بختی شده است
سوی بریندیده است
در این زمان
وین چنین شب بختی شده است
سوی بریندیده است
در این زمان

چون بختی شده است
سوی بریندیده است
در این زمان
چون بختی شده است
سوی بریندیده است
در این زمان

تا در وقت که
باده نازد و دل
راست رود
باده نازد و دل
راست رود

صبح چون غنیمت اصطلاح	بر نمود زمین تنهید لعلاب
بادی آمد بکف کفره چراغ	باغبان از ارش نه بود بیاغ
خواجده بر زد علم سلطان	رست از بند و بنده فرما
زاتش عشق بازی شد بوش	آمده خاطرش چون دیگ بکشد
چون بشهر آمد از وفاداری	کرد مقصود را طلبکاری
ماه دو شینه را رسا بجهید	بست کا بین چنانچه باشد
لعل ناسفته را بر جان سخت	مرغ بیدار گشت و ماهی
کر به بینی ز مرغ تاماهی	همه را با باشد این سهو خوا
دولتی بین که یافت از لال	و آنکهی خورد از آن که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید	چون سمن صافی چو سفید
در سفیدیت روشنی رود	وز سفیدیت بر جهان افروز
همه رنگی بعیب آلود است	جز سفیدی که او دنیا کور است
هر چه ز الو دکی شود پوشید	لب بپاکی گشت ز خنده سفید
در پرستش بوقت کوشیدن	صنعت آمد سفید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن بپا	شده در انگوشت خوش چایین

از کلام زین
از کلام زین
از کلام زین

دانش از سیر برکت ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام

رسواد بنفشه غالب سا
 جعد شمشاد را بشانه زده
 جان در انداخته بقلع آب
 کرده لولوچ برک لاله فرخ
 شو شوره زنده برکت
 بی قیامت تار کرده تار
 زعفران زار باز خندید
 بر شقایق بخون نوشته برات
 شاخ سوسن تنویر آید
 ایلم آساف فکند بر سر دکان
 این بمقرضه آن بمقرضه
 بر قر نفل کشاده عطسه تر
 یا سمن را خط ولی عهدی
 خون بنا کوش باور زریک
 کاه کافور کاه مشک

باد صبح از نسیم نافه کشا
 سر و کز سایه بانه زده
 چشم نیلو فر از شک فخر خواب
 خنجرهای نو از شک فخر شاخ
 سوسن از بهر تاج و کس
 از شمایل شما مهیای بهار
 شنبلیله از سر شک فخر دیده
 کاتب الوحی کل با حیات
 برک سرین بگوهر آلودن
 جعد بر جعد به عزت کوش
 کشته هم برک هم کیار اضی
 سنبل از خوشه های مشک
 داده خیری بشرط هم عهد
 کل کافور بوی مشک نسیم
 مشک سید از دخت نشین

دانش از سیر برکت ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام

کشته بار یک تن نهاده
 باغ چون لعل باغ نهاده
 مرغ و ماهی باغ نهاده
 ازین کلام ازین کلام ازین کلام

من بوزنده در خجسته
روشن شادمانی
راستش در این
شمع را در
دست و انداز بانش
را چه جستم با چندی
بند بزم نماند با بید
بختی از فتنه
او و
من بیدار
کار سال
کامر نه
نیمه
عجابه

اور من کو هر اوز چنگ	من از و در شکنجه مانده چو
او در آورده در گنج گاه	من صدف و لاله مانده در چاه
شده ز کج و زیر بد کو هر	کو هرش باز داد باز نور
چارمین شخص با هزار هر	گفت کای در غزو هزار هر

حکایت

مهر بان داشتم نوایی	بربط خوشش زخم چو آب
مهرش از مهر روشن برده	چینی بلکه درد بر چسبی
کله که گشان بدامانش	رو چون شب برابرش
پیچ را کرده نام کینست	سرور الوح داد بستاش
برده رونق پیس باز اراک	لوش در خنده کینش
خوبیش از بهای رویارو	تار زلفش ز مشک تاروی
در ولا ویت درم خریده من	خانه و باغ برده رویارو
از من آموخته تر نیم ساز	وز ولی نعمتان دیده من
هر دو بایک کرد در استخانه	زدنش دلربای و روح نوا
	کرده صحبت چو شمع و پروانه

دنی بلکه با خزان
باز او
تکلیف
کامر نه
نیمه
عجابه
از این جان درازی
لغت و شمع
داده بود از دم
صلو در
لغت و شمع
داده بود از دم
صلو در

شاه را من نشانده ام بجا
نیت بی خط منغی و سیاه
شاهان را من نشانده ام بجا
نیت بی خط منغی و سیاه
شاهان را من نشانده ام بجا
نیت بی خط منغی و سیاه

یا چو اطلاق بی نام	روزی تو کند ز دیوانم
بانک برزد و من که خاشاک	رنک خوش از خاک غایتش
شاه را نیت بکس ازاری	تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بر درش نیاید تک	تا بدشکریاز باشد و جنگ
پیشگاهان کیر دست	کار کل کن که تندرستی هست
گفتم از طبع دیو رای برتر	عجز من بین و از خدای برتر
منمای از پی و کم رختی	من سختی رسیده راسختی
تو هم شب کشید پای بنار	من بتمشیر دست کرده درار
کر تو در ملک میزنی قلمی	من بشمشیری منم قدمی
تو قلم می نهیسی بچرخ سیاه	من زخم تیغ با خالف شاه
مستان از من آنچه فرمود	ور نه فتراک تنه بکیرم زود
کرم شد کرم من این خطاب شنید	بر من بی قلم دوات کشید
گفت که زابلش و نادانی	چون کلونم باب ترسانی
که به زر قسم همی کنی تقلید	که بشاه هم هلی دهی تهدید
تو شه کرمیقت زیاده مکوش	اسب و زین صلاح بجوش

پس بر چه چرخ خود نشاندم
سوی زندان خود نشاندم
نیشش سال بست کلفت
تا دلم غمت جان بخون
شاه بنو اخترش خجاست و ساز
چاودان بادشاه بنده نواز
چون کیشش را بگفت خندان در
رم افطار اوده چندان کرد
بغیر از کشتن
بودل از کشتن
گفت من کوهن کشتن
زادی را در دود خدای پادشاه
تو بشنق تو تیر دیدم جمع

عاجز را جویده بگویند
دست بر شغل کشی از نشاندم
از تو در خواب بی بهر
قلم لیل صامی الدنم
روز نوزده آب نام نیست
بزرگم کفان و مام نیست

خانگی کا چنان مایہ شورو
خاکش خنجر کشند کج
بر سر زمین چو پیکار
میں ازین داوری نامی نیک
باید دراز کشد شبانہ روز
میں ازین داوری نامی نیک

چون زمین از کلیسم کرد آلود شد درین خشت خانه دھلی راه محبت بر مصالح کار چون ز کار وزیرش آید یاد تا سحر که نشست و از ظلی چون درین کوزه سفال شربت شہ چو باران رسید ریگان داد فرمان کہ تخت باز روند عام را بار داد و نوبت سر بلند ان ملک را بنشانند جمع کرد از خطایق انبوهی آن جفا پیشہ کہ بود وزیر زنده بردار کرد بانگ بزد گفت کو هر چنان سرفراز از خیانت کہ سیت بدنامی	سایہ کل بر آفتاب اندود خستہ غمناک شد ز غمناک تا ز کل چون برد درشتی خار دست از اندیشہ بر شقیہ نہاد دیدہ بر ہسم نزد تنگ لی چشمہ آفتاب ریگان گشت کرد بر تنگان کل افشانی بر در بار کاہ دار زدند خاصکان ایتادہ تیج بدست عدل را تاقہ بر بلند ری زدند بر کشید از نظار کان کوہی پایہایش کشید در زنجیر تا چو دزدان شبہ مسارجی روز کارش چنین بر گزارند وزیدی ہست بد سرانجامی
--	--

این کوآن و لشکر کا
نہ از منی بران بزرگوار
کافی از دست بدست
نابدان عشوہ ہای طبع فوری
از من سادہ طبع
گفت این کوآن و لشکر کا
سوی مامہ کرد و بالا
فصلہائی بدستوارند

شاه جهان غار میباید نه
مهر در مغار میباید نه
وان و شاقان ز غار میباید نه
باز بقصد آنجا بود نیا کرد آنجا
که پیش ازین بیکبار بسین شکوفه تنگ
را نمیکشید بسین شکوفه تنگ
این سخن خجسته کس باور
میگفتند این خجسته کس باور
قول با باغیان بی خود است
خسروای سبیلین بنای خدای
شکستهای کجای
کسی دین که پیلان
و کسی که پیلان
در خیالی و شد خجسته کس باور
نید بسین زانه نیا

کور و آهوجوی زمین کل شور	کا هموشش آهوست کورش کور
عاقبت کور از کرازه دشت	آمد و سوسی کورخان بکشت
شاه دانست کان فرشته شاه	سوسی میوشش مینا پیراه
کرد بر کور مرکب انگیزی	داد یک ران تندراتیری
از پی صید مینو دشتاب	در بیابان جایهای خراب
بر گرفته سمنه چار پریش	دزد و ساقان یکی دو برایش
بود غاری در آن خرابستان	خوشت از چاه پنج بتابستان
رنجه زرف یافت چون چاهی	هیچکس را نه بردش را بی
کور در غار شد رون و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار زرف را ندسوار	کنج کجی وی رساند بقار
شاه از غار پرده داز شده	هم در آغوشش یار غار شده
وان و شاقان به پرده دار	بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در غرنه بقار	نه سر یاز پس شدن بشکار
دیده در راه مانده با دمرد	تازش که کجا بر آید کرد
چون زمانی بر او کشید دراز	لشکر از هر سوی رسید فراز

فیل بمنزله مار را بکشت
اینان دادن ظیفه داشت
میزدندان و شاقان را سخت
راه آن طفلکان در دالود
کردی از غار بر میسودود
باز آنکه کشته در غار است
باز کردید شاه را کار است
خاصکان را اصل کار است
شاه جهان درون غار شدند
غار را بسته بود کس بنید
عینکونی نمی کشید
صورت از آب دیده جگر
پیش صید بار جگر
پیش ندیده شاه را در غار
بمرد غار صف زده چهار

دیده که در حجاب زلفش در افش
ز آسمان زلفش آردی است
چشمی که بر زلفش آردی است
چندین خاک و باران کت بر آن کشد
پس از آن کت بر آن کشد
بخت بر کاه و باران
بخت بر کاه و باران

بر چنین رنگهای عاری یاد غایبانی که روی بسته شوند تأقیامت قیام ننمایند ره ره خوف و شب نینظر آید خاکساران بجاک سیر شوند آسمان زیر دست خواهی نیز سیر و دیسج کون باز زمین انجم و آسمان حمایت بینگی جمله را جمال توئی هر یک از تو کفره تمثالی جز یکی خط نقطه پرورست افرین را توئی فرشته پاس نیک مردی به بین که بدشوی آنچه داری حساب نیک است نمادری زن که قط نان نبود	چه نمی دل که باز باید داد از چنین رنگ و بوی شوند کس رخ بسته بار نکشاید شبه نفقت دزد بر اثر است زیر دستان بدست زیر شوند پای بالانه از زمین بگریز تانیفتی ز آسمان بر زمین چیتند این همه فضایل است نیلگون ساسی این خیال توئی تو چه گیری زهر یکی فاله و آن دگر حرفهای زقرست و افریننده را دلیل شناس داد دانی نکر که روشوی و آنچه خواهی ولایت خود هست یا چنان شو که کس چنان نشود
---	---

میلاد سوس لالیه باشد
دانش داد که اصل حالش
جان اولی جسد تواند زینست
تا نه پنداری ای بهادر
کین بهمانند بهمان دین
طول و عرض وجود بیاید
آنچه در عجز ماست این بیاید
بست چند آفریده و بنهاد
کافی نیست تا خلقت و نور
افزیند هست بکلی
افزیند هست بکلی
فکش این بهشت را
بمذحرجی فانی
که بهشت چهار عالم است
از یکا دو بهشت باشد

ازین دو عالم که در میان هست
در این جهان عالم و در آن جهان
در این دو عالم که در میان هست
در این جهان عالم و در آن جهان
در این دو عالم که در میان هست
در این جهان عالم و در آن جهان
در این دو عالم که در میان هست
در این جهان عالم و در آن جهان

اول نقطه و آخر پرکار	از یکی و یکی نکرد کار
در دو پهلو مبین و در وصلش	در یکی بین و در یکی اصلش
هر دوی اول از یکی شد رست	هم یکی ماند و چون دوی برست
هر که آید درین سپنج سراسی	باید شش کشت از شیرین پاسبانی
و در آهسته رو که تیرش است	دیر گیر است لیک زوشت
که چو او داعی زبون کشت	از حسابش یکی فراموشیت
که کنی صد هزار بازی چیت	نخوری بیش از آنکه رودی
حوضه دارد آسمان نخ بند	چند ازین رخ فقع کشائی
در هوای کز فوسده شوی	پیش از آن زنده شو که زده
آنکه چون چرخ کرد عالم	عاقبت جملگی گذشت
عالم هیچکس بهیچش شد	چرخ بچرخ بچرخ نشد
از غرضهای این جهانی تو	بار خود تو بزند کانی خویش
تا چو شمشیر تیر جان از تیغ	هر چه دانت برد ندارد تیغ
از جهان پیش از آن که درگذری	جان بتر تا زمر که چن بزی
خانه از غبار کن خورشید لغو	از جهان جان چنین توانی بزر

کشتن کشتن کشتن
خاک بکشد و در دینش
بگذر از دام و در دینش
غیبت دارش و در دینش
زنده رفتن و در دینش
زنده بود ازین کجاست
کشتن کشتن کشتن

هم زینش و تاج
کسری و تاج
بخت کشتن و تاج
بخت کشتن و تاج
بخت کشتن و تاج
بخت کشتن و تاج
بخت کشتن و تاج
بخت کشتن و تاج

از زمین تا آسمان در کف دست
صافی او شد که مایه نیست
زبان قدرت که یوی شکست
در بخت داندش بسیار خوش
زری مصیبت آن کرد در صلاحت
که لوی تر ز خاک شکست
زین تیغی که کشید بر سوزن کلاف

دست خود کن بمهر و مهر ربطی که نیستش خاری حکم هر نیک و بد که در دست که خورد نوش باره در پیش نوش و نیش جهان که پیش بنود در حجاب ظلمت و نور کیست که بر زمین فرست یارب آن کن که آرد آسانی بر نظامی در کرم بکشی اولش داده نگو نامش چون فروزندش بدین عیار نام شاهنشاهی بروستم شاه چینی قبا یی بوقی تاج بر زمین بوسل آسمان بر پا در نظامی که آسمان دارو	مار بر دست دشمنان میگیر یا کجا نوش مهره بی ماری زهر در نوش و نوش در دست کز پس آن خورد باید بیش در دم و در دم و یکی گسست مهره خرمهر عیسی دور و آخرش هم زمین بگرفت تار و د عاقبت پشمانی در حمایت که توست از شاهی آخری ده نکو سر انجامش نقش این چه جز روی کا کاب کیر در نقش او دستم جز نیش داده چین و روم خرا داف نیش ز جابه او بر جای حکم او حکم بخت خوان دارو
--	--

بیشتر از اینست
نافه کوه را کفست
در عشق از دست غفلت
بیشتر از دست غفلت
بیشتر از دست غفلت
بیشتر از دست غفلت
بیشتر از دست غفلت
بیشتر از دست غفلت

نظم دوران روزگار است
از زنی قدرت آسمان دانه
و اسماست هم آسمان دانه
دور ز نزدیک چون در آب
بازوایم سپهر چون در آب
قایی همه عالمی در آب
قایی مانده و فکند است
بایم چون ملک برآمده

از زمین تا آسمان در کف دست
صافی او شد که مایه نیست
زبان قدرت که یوی شکست
در بخت داندش بسیار خوش
زری مصیبت آن کرد در صلاحت
که لوی تر ز خاک شکست
زین تیغی که کشید بر سوزن کلاف

[illegible]

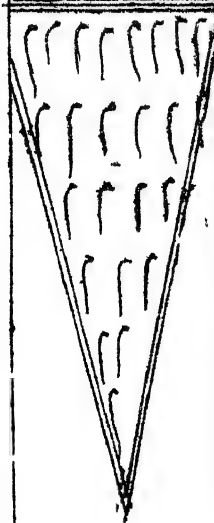
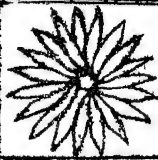
در حیات کلیه برادر
کی کلیدش که کشایند
همه مرز و اشارت حریم است
خانه کسج شد ز افسانه
کردم از نظم خود در آفتابش
کوتهی دادمش بصفه نیش
رجبت استخوان شیرین مغز
جلوه دادمش بهر سبزی
کرده در هر خزینه درجی برج
بگر چون روی خنجر زیر پرند
مستی از دعوی و زمینی پر
هر چه خواهم در آورم بدو حق
بستم آرایش فراخ و دراز
در فراخی پذیرد آسایش
کرده ام چشمه کوش را گساف

در جبارت کلید بر داره
کی کلیدش کره کشای
همه رموز اشارت حرکت
خانۀ کسبچ شد ز افسانہ
کردم از نظم خود دراز قدش
کو تهی دادمش صنعت خویش
رخبست استخوان شیرین مغز
جلوه دادمش بهر سبزی
کرده در بر خزینہ درجی برج
بگر چون روی خنجر زیر پند
ستی از دعوی و زمعنی پر
هر چه خواهم در آورم بدو مخ
بستم آرایش فراخ و دراز
در فراخی پذیرد آسایش
کرده ام چشم کوش را ستانی

آن در کعبه کمال گنبد
مقدم آوردن روحانیت
زبان بلند آفتاب کزدار
جبل الحرام را در علم و دینیت
دزد چون حصار معین
ناهد را کبر و تری بنبرد

این سخن را که خود و در سبب شایسته
بر دعای ختم خواهم بگویم
دولتی باشم فلک را که بر باد است باد
خانم کار بکند عادت باد
خاتم الحکم کتاب بنیت
حضرت شمس المصطفی
تبارک و تعالی
مجلسه اجماع النبوة و طبع
مجلسه اجماع النبوة و طبع
السلام علی
جمع در راه
والسلام

تا برد نامه را که بر ترشاد	نزد آنکس که آورد فریاد
منکه در بند شهر کوشش	بسته دارم گریز که پس پیش
نامه در مرغ نامه برستم	کرساند بشاه منستم
ای فلک بر در تو حلقه کش	هم خطا پوشش و هم خطای کش
چو مراد دولت تو یاری کرد	طبع بین تا چه سحر کاری کرد
از پس پا پند بود تکه بران	گفت این نامه را چون نام و ران
روز بر چارده ز ماه صیام	چار ساعت ز روز ز قیام
باد بر تو مبارک این پیوند	تا شغنی بدین سر پیلند
نوش آجیات ازین ابیات	زنده مالی چو خضر آجیات
ایکه در ملک جاودان بودی	ملک با عمر و عمر با شادی
کر زنجی ز راه معنوی	کو میت نکته بدستوری
بر جمای تو که چه رنگین است	آنچه بزم مجلس است این است
هر چه هست از خسای کو بهر	راحت اینست و آن دگر بهر
آن اگر کشد بیاض سال	دیر زی تو که هم رسد بزوال
و آن خزینة که واصل شاه است	ابد الدهر با تو بهر است



صفحه	فهرست داستانهای کتاب هفت پیکر بتور اختصار
۱	وینا چه کتابی است بر محمد خدایتعالی
۳	در نعت بنی صلی الله علیه و آله
۲۹	صفت شکا بهرام و داغ نهادن بهرام
۳۰	صفت شمار و شیرکشتن بهرام
۳۱	صفت ارد و مالکشتن بهرام
۳۳	یافتن بهرام و غرق شدن در تاج پادشاه
۴۲	بر گرفتن بهرام تاج از میان دوشین
۵۰	شکار رفتن بهرام با کینه که دل آرام او بود
۵۱	سپردن کینه را به کینه که بقتل رساند و کینه را
۵۳	ممان داشتن سرینک بهرام را و کاو بردن کینه بالای قلعه
۵۶	شناختن بهرام کینه را
۵۷	مصاف کردن بهرام با حاقان چین
۶۱	صفت هفت گنبد بهرام کور و قاعده نشستن او در هر گنبدی
۷۰	نشستن بهرام کور و دوشنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن دختر شاه
۸۱	نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد رزد و حکایت کردن دختر قیصر روم
۹۷	نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت کردن دختر خوارزم شاه
۱۰۶	نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر قلاشاه
۱۰۸	نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن دختر شاه چین
۱۳۳	نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر شاه چین
۱۳۶	نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و حکایت کردن دختر کربلا
۱۵۴	خبر یافتن بهرام از سیداد وزیر و قصه پیر و کرب و کرک

تو بر آن گل که بیایم انداز
دیو خوانی و درود بخوار

هفته در روز دارد
در عمارت گل بردارد

هر دو روز از سر کند است
همه زعفران سازد و خرد است

هر یک افندی خرد
خانم کاشانه افندی

تا دراری من او سطر
چون که من نه برین

بدر ابدی بهیشت خزا
کرمی حسن افندی سا
مستقیمه محمد امیر
خانی افندی
الذرا محمد

